

ژول ورن

مسافرت به مرکز زمین

ترجمه

فریدون وهمن



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

ورن، ژول، ۱۸۲۸-۱۹۰۵. Verne, Jules
مسالرت به مرکز زمین / ترجمه فریدون وهمن.

عنوان اصلی:

A Journey To The Centre of The Earth.

الف. وهمن، فریدون، ۱۳۱۲- ترجم. ب.

عنوان.

۸۹۳/۸

P2۳

مسافرت به مرکز زمین

اثر
ژول ورن

ترجمه
فریدون وهمن

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

۲۶۲



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

وابسته به

وزارت فرهنگ و آموزش عالی

مسئله‌ها به مرکز زمین

چاپ اول: ۱۳۳۸ ... چاپ سوم: ۱۳۶۹

تعداد: ۳۰۰۰ جلد

چاپ: چاپخانه شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

مقدمه مترجم

نیمه دوم قرن نوزدهم را میتوان از مهمترین ادوار تاریخ بشر دانست، زیرا در طی همین دوره بود که با ظهور نواخ علم و ادب، عالم انسانی دستخوش تحول و تطور بی سابقه‌ای گشت .

بطوریکه می‌توانیم بسیاری از اختراعات و اکتشافات امروز و پیشرفت‌های علمی بشر را مرهون افکار و عقاید دانشمندان این دوره بدانیم. «ژول ورن» نویسنده این کتاب که او را بحق «پیغمبر اختراعات» لقب داده‌اند از جمله این نواخ است . وی در داستانهای جالب و دل‌انگیز خود از وقایع و وسایلی حیرت‌انگیز سخن گفته‌است که در آنموقع باتصورات والدیشه‌های بشری موافق نبود ، ولی امروز اکثر آنها جامه عمل بخود پوشیده است.

وی در رمانهای پر ماجرا و تخیلی خود از مسائلی مانند : گردش در اعماق دریاها ، کشف قطب و پرواز در آسمانها و سفر بماء و مسافرت بر کر زمین بحث کرده است که اکنون بسیاری از آنها تحقق یافته‌است .

ژول ورن در سال ۱۸۲۸ در جزیره «ریدو» در «نانت» بدنیا آمد و برخلاف میل پدرش که میخواست فرزندش بشغل قضاوت پردازد نویسنده‌گی را پیشه ساخت و مانند اکثر نویسندگان ، در آغاز کار با ناکامی و فقر و تنگدستی روبرو شد . اما ، سرانجام توانست با بدست آوردن کاری در تئاتر «لیریک» پاریس بزندگی آشفته خود سروسامانی دهد و ساعات فراغت را صرف مطالعه کتب علمی نماید ، و از مصاحبت دوست خود «آراکو» که مردی کور و سابقاً دریانورد بود و نیز از خاطرات و داستانهای بهترین سفرهای دریائی او لذت برد . همین داستانها بود که وی را به اکتشافات دریائی و جغرافیائی شائق و علاقمند ساخت .

مسافرت بمرکز زمین

ژول ورن اختراع اتومبیل و سینما و تلویزیون و هواپیما و رادیو را در آثار خود پیشگوئی کرده است .

وی در کتاب « بیست هزار فرسنگ زیر دریاها » از زیر دریائی‌ای با اسم « نائوتیلوس » سخن می‌گوید که بانیروی اتم حرکت می‌کند و اخیراً دولت امریکا نخستین زیر دریائی اتمی خود را به همین اسم نام گذاری کرده است . از همین داستان ، و هم‌چنین از داستان « دور دنیا در هشتاد روز » فیلمهای جالبی تهیه شده است که ماهها در سینماهای امریکا و اروپا نمایش داده شده است .

ژول ورن کتابهای خود را با مطالعه و دقت فراوان می‌نگاشت . در اطاق کارش نقشه‌های جغرافیائی از دیوار آویخته بود و سفرنامه‌های مختلفی جمع‌آوری کرده بود و در نگاشتن داستان‌های خود از آنها استفاده می‌کرد .

قهرمانان داستان‌های او که همگی مردمانی شجاع و دلیرند هیچگاه در مقابل سختی و شکست از پای نمی‌نشینند و نومید نمی‌شوند . هدف آنها پیشرفت دانش ، آبادانی جهان ، مبارزه با فقر و نادانی است ؛ مقاصد و نیات عالی و خیرخواهانه انسانی دارند و سرانجام کامروا و پیروز می‌شوند .

اما داستان این کتاب از آثار بسیار جالب توجه و خواندنی ژول ورن است که اکنون در هالیوود مشغول تهیه فیلمی از آن هستند . ژول ورن دوست دانشمندی داشت بنام « سنت کلردوویل » که شوق مطالعه آثار مربوط به آتشفشان را در وی برانگیخت و وی را به تحقیق درین مسائل تشویق نمود . ژول ورن پس از مطالعه بسیار و جمع‌آوری مدارک و اسناد لازم ، در سال ۱۸۶۴ به نگاشتن این داستان پرداخت و در پرداخت آن چنان استادی و مهارت نشان داد که همه کس پس از خواندن ، آنرا داستانی حقیقی و واقعی می‌پندارد .

ژول ورن در سال ۱۹۰۵ درگذشت و چند سال قبل بمناسبت پنجاهمین سال وفات او در بسیاری از کشورها مجالس یادبودی برپا شد و کتب و رسائل بیشماری نشر یافت و فیلمهایی که از آثارش تهیه شده بود بمعرض نمایش گذارده شد .

امید است مطالعه این کتاب همانطور که منظور ژول ورن بوده است شوق تحقیق را در خوانندگان جوان برانگیزد .

فریدون وهمن

۱ - عمویم زود بخانه باز می‌گردد

روزشنبه ۲۴ ماه مه ۱۸۶۲ عموی من «پرفسور لیدنبروك» باعجله به‌خانه كوچكش كه در قسمت قدیمی شهر هامبورگ واقع بود بازگشت .

آشپز ما «مارتا»، ازاینكه ناهار هنوز حاضر نشده بود ناراحت شد و من پیش خود گفتم : « اگر عمویم گرسنه باشد برسر آشپز بیچاره داد و فریاد خواهد کرد ؛ زیرا او كم حوصله‌ترین مردی است كه من در عمرم دیده‌ام . »

زن آشپز با صدائی كه از ترس میلرزید گفتم :

- آقای لیدنبروك باین زودی مراجعت كردند ؟

- بلی مارتا ، ولی تو ناراحت نباش . ناهار قاعدتاً نباید

حاضر باشد ، برای اینكه تازه ساعت نیم بعد از ظهر است .

- پس چرا باین زودی بخانه آمدند ؟

– خودش بما خواهد گفت .

– دارد باینجا می آید . من باشپزخانه میروم ، شما از او پرسید که چرا باین زودی بخانه بازگشتند و ضمناً بگوئید که ناهار هنوز حاضر نیست .

مارتا باشپزخانه دوید و من تنها ماندم، اما هرچه فکر کردم دیدم نمیتوانم برای این مرد بی حوصله شرح بدهم که چرا ناهار حاضر نیست ؛ پس بهتر دیدم که باطاق کوچک خودم در طبقه بالا بروم . درست در همین موقع عمویم باعجله باطاق ناهارخوری آمد و وقتی از مقابل من گذشت کلاهش را روی میز انداخت ، عصایش را بگوشه ای پرتاب کرد و از آنجا مستقیم باطاق مطالعه خود رفت و در ضمن فریاد زد :

– آکسل دنبال من بیا . و قبل از آنکه فرصت جنبیدن پیدا کنم با بیصبری فریاد زد :

– هنوز آنجائی ؟ . باشنیدن این حرف از جای خود پریدم و بدنبال عمویم به اطاق مطالعه اش رفتم .

۴ – پروفور لیدنبروک

« اوتولیدنبروک » مرد بدی نبود ولی مطمئناً آدم بد خلقی بود . خیلی دیر از چیزی راضی میشد و خنده بلبانش می آمد . در دانشگاه استاد زمین شناسی بود و در ضمن تدریس همیشه عصبانی

میشد. او از اینکه شاگردانش خوب کار می‌کردند یا بد کار می‌کردند، توجهی بدرس داشتند یا نداشتند. در امتحانات قبول میشدند یا نمیشدند و اینگونه چیزها عصبانی و ناراحت نمیشد. او کار خودش را میکرد و درسش را میداد و کاری باین نداشت که دیگران درباره طرز تدریس او چگونه فکر می‌کنند و آیا شاگردهایش درسش را یاد می‌گیرند یا نه. حالا علت عصبانیتش را بشما می‌گویم: عموی من بعضی اوقات موقع حرف زدن زبانش میگرفت. مخصوصاً وقتی که میخواست در برابر جمعیتی صحبت کند، و این لکنت زبان برای کسانی که میخواهند در برابر جمعیتی صحبت کنند بدبختی بزرگی است. موقع درس دادن اغلب اتفاق می‌افتاد که عمویم سخنش قطع میشد زیرا میخواست يك اسم دور و دراز علمی بگوید و زبانش به لکنت می‌افتاد و در چنین حالی عصبانی میشد. در زمین‌شناسی لغات مشکلی هست که نیمی از آنها لاتینی و نیم دیگر یونانی است. اغلب این لغات دور و درازند و گاهی، هم زبان گوینده و هم گوش شنونده را آزار میدهند. شاگردان عمویم؛ این اخلاق او را می‌دانستند و همیشه صبر می‌کردند تا موقع گفتن يك اسم علمی برسد و بعد که می‌دیدند عمویم نمیتواند آنرا ادا کند و زبانش به لکنت می‌افتد و عصبانی میشود، خنده را سر میدادند. بهمین جهت بود که در کلاس او همیشه شاگردان بیشتری می‌آمدند. البته نه برای اینکه چیزی یاد بگیرند بلکه برای اینکه موقع عصبانیت

مسافرت بهرگز زمین

عمویم بخندند .

این را هم بگویم که عموی من مرد دانشمندی بود. اگر شما سنگی باو میدادید که امتحان کند ، او آن سنگ را بدقت نگاه می کرد ، روی آن دست می کشید ، ضربه ای بآن میزد و صدایش را گوش می داد ؛ آنرا بو میکرد و سرانجام میگفت که اسم آن سنگ چیست ، از چه ساخته شده و از کجا آمده است . تاکنون در دنیا ششصد نوع سنگ شناخته شده و عموی من میتواندست بدقت بگوید که آن سنگ کدامیک از آن ششصد نوع است .

بزرگترین دانشمندان بملاقات او می آمدند و مطالب علمی را با او در میان میگذارند و از او درباره مشکلات علمی سؤالاتی می کردند و عموی من با دقت بآنها جواب میداد . از آن گذشته او چند کشف بزرگ هم کرده بود .

وی قدی بلند و اندامی قوی داشت و سنش در حدود چهل یا پنجاه سال بنظر می آمد . چشمان درشتی داشت که از زیر عینک دائم باینطرف و آنطرف می چرخید و بینی نازک و درازی داشت که انسان را بیاد لبه چاقو می انداخت. مردم میگفتند که بینی او خاصیت آهن ربائی داشت و تکه های کوچک فلزات را بخود جذب می کرد ! ولی من شما میگویم که این حرفها دروغ است . موقع راه رفتن باندازه ای بلند قدم برمیداشت که هر قدمش سه برابر قدمهای مردم عادی و در موقع دویدن برابر با چهار قدم دیگران بود .

۳ - خانه ما

او در خانه کوچکی، در محله قدیمی هامبورگ زندگی می‌کرد. گرچه استاد دانشگاه بود ولی ثروت زیادی داشت و خانه و چیزهایی که در آن بود مال خود او بود. من و دختر هفده ساله‌اش بنام «گراوین» و کلفتش بنام «مارتا» نیز از جمله اشیاء خانه او بودیم. من چون پدر و مادرم را در کودکی از دست داده بودم نزد عمویم زندگی میکردم و در کارهای علمی‌اش باو کمک مینمودم. باید بگویم که من عاشق علم زمین شناسی هستم و هر وقت که مشغول مطالعه درباره سنگها می‌شوم احساس خستگی نمیکنم. عمویم ما را خیلی دوست داشت ولی برای ابراز محبت خود هم قدری خشونت بخرج میداد. بهر حال با وجود بدخلقی و بیصبری او میتوانستیم کم و بیش در این خانه زندگی خوبی داشته باشیم.

در حقیقت او کسی بود که تحمل و صبر نداشت. مثلاً اگر در بهار تخم گیاهی در زمین میکاشت هر روز صبح به سراغ آن میرفت و برگهایش را با دست بیرون می‌کشید که گیاه زودتر رشد نماید.

از اینرو، وقتی او بمن گفت «دنبال من بیا» چاره‌ای نداشتم جز آنکه اطاعت کنم و بایک خیز بدنبال او باطاق مطالعه بروم.

۴ - کتاب

اطاق کار عمویم درست يك موزه بود . هر نوع سنگی در آن پیدا میشد . سنگها طبقه بندی واسم گذاری شده بود . تمام آنها را من بخوبی میشناختم و بارها بجای بازی با بچه های همسالم با این سنگها خودم را مشغول داشته و آنها را تمیز نموده بودم . اما آن روز وقتی باطاق رفتم توجهی باین سنگها نداشتم . تمام توجهم به عمویم معطوف بود .

عمویم روی مبل بزرگی نشسته بود و کتابی دردست داشت و با تحسین و اعجاب بآن نگاه میکرد . همینکه مرا دید گفت :

- چه کتابی ! ، چه کتابی !

این را هم باید بگویم که عموی من عاشق کتاب بود ولی نه هر کتابی ، حتی کتابهای قدیمی هم برای او ارزش نداشت مگر آنکه آن کتاب جای دیگر پیدا نمیشد و یا بزبانی نوشته شده بود که کسی نمیتوانست آنرا بخواند .

- می بینی چه گنجی پیدا کرده ام ! امروز اینرا دريك كتابفروشی قدیمی کشف کردم .

جواب دادم : « بسیار جالب توجه است ! » . ولی هیچ دلیلی نمیدیدم که انسان اینقدر برای يك کتاب کهنه با جلد زرد چرمی به هیجان بیاید و خوشحال شود .

عمویم کتاب را در دست داشت و باخودش سؤال و جواب

میکرد و میگفت :

« بین ، آیا نسبتاً زیبا نیست ؟ چرا البته زیبا است . آیا اوراق شده است ؟ نه ! وضع ظاهریش بسیار خوب است . آیا خوب باز می شود ؟ بلی ، خوب باز و بسته میشود ، با وجود این ششصد سال عمر دارد ! »

در تمام این مدت عمویم پی در پی کتاب را باز می کرد و می بست . بالاخره فکر کردم که بهتر است من هم چیزی درنمورد بگویم . پرسیدم :

- اسم این کتاب عجیب چیست ؟

عمویم با هیجان زیادی گفت :

« اسم آن « هیمس کرنیگلا » است که ششصد سال قبل توسط « سنورتورلسن » نویسنده ايسلندی نوشته شده . داستان زندگی شاهزاده خانم نوژی است که بر جزیره ايسلند حکومت میکرد .

در حالیکه سعی میکردم خودم را متعجب نشان بدهم گفتم :

- عجب ! ، به چه زبانی نوشته شده ، آلمانی ؟

- آلمانی ؟ نه ، این کتاب به زبان ايسلندی که يك زبان

قدیمی است نوشته شده .

- آها ، فهمیدم . در کجا چاپ شده ؟

- چقدر نادانی که صحبت از چاپ میکنی این کتاب بادست

مسافرت به مرکز زمین

و بخط ، رونیک « نوشته شده .

– رونیک ؟

– میخواهی برایت بگویم رونیک چه نوع خطی است ؟

– نه ، عموجان .

ولی عمویم بدون توجه به امتناع من شروع به دادن توضیحاتی درباره خط رونیک کرد :

« خط رونیک برای اولین بار در ایسلند بکار برده شده و میگویند آنرا خدایان اختراع کرده اند . نگاه کن بین چقدر عالی است » .

۵ – سند قدیمی

درست در همین لحظه کاغذ کهنه ای از لای کتاب روی زمین افتاد و عمویم همانطور که میدانید بایک حرکت سریع آنرا از روی زمین برداشت . کاغذ متعلق بصددها سال قبل بود و از اینکه از میان یک کتاب قدیمی بدست آمده بود شاید ارزش زیادی داشت . این کاغذ در حدود پنج اینچ طول و سه اینچ عرض داشت . عمویم گفت : « این چیست ؟ » و بعد بادقت آنرا روی میز گذاشت و حروف عجیب زیر بچشم ما خورد :

۰۲۱۱۹۴۲	۶۸۱۴۶۹	۱۶۱'۰۰۹
۰۰۶۶۶۳	۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰
۰۰۰۰۰۰۰	۰۰۰۰۰۰۰	۰۰۰۰۰۰۰
۰۰۰۰۰۰۰	۰۰۰۰۰۰۰	۰۰۰۰۰۰۰
۰۰۰۰۰۰۰	۰۰۰۰۰۰۰	۰۰۰۰۰۰۰
۰۰۰۰۰۰۰	۰۰۰۰۰۰۰	۰۰۰۰۰۰۰
۰۰۰۰۰۰۰	۰۰۰۰۰۰۰	۰۰۰۰۰۰۰
۰۰۰۰۰۰۰	۰۰۰۰۰۰۰	۰۰۰۰۰۰۰

پروفسور چند دقیقه بادقت باین حروف نگاه کرد و گفت :
 « این خط رونیک، و مانند خط کتاب است، ولی معنی اینها چیست؟ »
 بعقیده من خط رونیک را مردم زیرکی اختراع کرده اند برای
 اینکه سایر مردم را بزحمت و دردسر بیندازند . بنا بر این از اینکه
 عمویم دچار این حیرت بود زیاد متأسف نشدم .
 عمویم در حالیکه زیر لب با خودش حرف میزد گفت :
 « خط قدیمی ایسلندی است . »

البته پروفسور لیدنبروک این خط را بخوبی میشناخت زیرا
 زبان شناس بسیار خوبی بود و آشنائی کاملی به تمام زبانهای دنیا
 داشت .

۶- پروفسور غذا نمی خورد

این مشکل کافی بود که باروبرو شدن با آن ، پروفسور
 بی حوصلگی و کم صبری خود را بزودی نشان بدهد . من هر آن
 منتظر بودم که داد و فریاد وی به هوا بلند شود . در اینموقع ساعت
 دو ضربه نواخت و « مارتا » آشپز پیرما ، در اطاق را گشود و گفت :

« آقا نهار روی میز حاضر است . »

پروفسور در جواب با صدای بلند چند ناسزا باو گفت و مارتا فرار کرد . من هم بدنبال او باطاق نهارخوری رفتم و در جای خودم نشستم . چند دقیقه صبر کردم ولی باکمال تعجب دیدم که پروفسور نیامد . اینکه گفتم باکمال تعجب از اینجهت است که غذا برای وی اهمیت فراوانی داشت و تا آن وقت اتفاق نیفتاده بود که دقیقه‌ای دیر سرمیز بیاید . ولی آنروز بخاطر آن سندکهنه قدیمی، عمویم آن نهار عالی را از دست داد . من باشتهای فراوان شروع بخوردن کردم و چون دیدم خبری از پروفسور نیست ، سهم او را هم باهمان اشتها خوردم . مارتا با تعجب فراوان گفت :

« هرگز سابقه نداشته که پروفسور نهار نخورد . من که

باور نمیکنم ، میترسم اتفاق بدی بیفتد . »

بنظر من تنها اتفاق بدی که ممکن بود بیفتد این بود که پرفسور از اینکه من غذایش را خورده‌بودم عصبانی شود و ناسزا بگوید .

تقریباً غذایم داشت تمام میشد که ناگه صدائی چون رعد برخاست و فریاد « آکسل بیا » بگوش رسید . بشنیدن آن مثل برق خودم را باطاق پروفسور رساندم .

۷- رمز

- مسلماً خط ، رونیک است ، ولی رمزی در آن است که

باین ترتیب نوشته شده. من یا باید این رمز را پیدا کنم و یا اینکه...
 وبعد باعصابیت بمن گفت : « پشت میز بشین و بنویس . » فوراً
 پشت میز قرار گرفتم .

بعد گفت : « من ترجمه این لغات را يك يك میگویم .
 تو دقت کن درست بنویسی . »

سپس شروع به گفتن لغاتی کرد که من همه آنها را نوشتم و
 نتیجه آن سه دسته کلمات بی معنی زیر بود :

mm. rnlls	esreuel	secJde
sgtssmf	unteief	niedrke
kt,samn	atrateS	Saodrrn
emtnaeI	nuaect	rrilSa
Atvaar	.nscrc	icaabs
ccdrmi	ceutul	frantu
dt,iac	oseibo	KediiY

وقتی آنرا تمام کردم ، عمویم بخشونت کاغذ را از دستم
 گرفت ومدت زیادی بدقت به آن نگاه کرد . از خودش میپرسید
 « معنی اینها چیست ؟ »

البته اگر از من میپرسید نمیتوانستم پاسخی بآن بگویم .
 - این بهم ریختگی حروف دلیل رازی است که در این سند
 وجود دارد و باکشف آن، شاید موفق به فهمیدن مطلب مهمی بشویم.
 اما بعقیده من هیچ رمزی نمیتوانست در این حروف بی معنی
 وجود داشته باشد . البته من عاقلتر از آن بودم که در این مورد سخنی

مسافرت بحرکز زمین

بگویم . پروفور کاغذ و کتاب را برداشت و به مقایسه با یکدیگر پرداخت .

– این دو تارا یکنفر ننوشته . سند سالها بعد از کتاب نوشته شده بدلیل آنکه در آن لغاتی هست که در کتاب نیست . این کاغذ اقلادویست سال بعد از کتاب نوشته شده .

این دلایل بنظر من قابل قبول بود .

– بنابراین، این کاغذ را شاید کسی نوشته که زمانی این کتاب باو تعلق داشته . ولی او کی بوده؟ آیا اسمش را جایی نوشته یانه ؟

۸ – آرن ساکنوسم

سپس عمویم بدقت شروع به ملاحظه صفحه اول کتاب کرد . پشت آن صفحه علامتی بود که ابتدا تصور میرفت لکه کثیفی باشد ولی بادقت بیشتر ، بعضی حروف تشخیص داده میشد . اشتیاق و علاقه وی به دریافتن آن حروف وصف نکردنی است ؛ بادقت زیاد از زیر عینک آن لکه را مطالعه میکرد ، تا اینکه معلوم شد آن‌ها هم حروف رونیک است و بالاخره این کلمه دیده شد .

ناگهان پروفور فریاد زد: « آرن ساکنوسم مرد دانشمندی که صدها سال قبل در ایسلند زندگی میکرد . »

با تحسین به او نگاه کردم .

بعد عمویم بسخن خود ادامه داد : « این مردان دانشمند در زمان خود کشفیاتی کرده‌اند که امروز باعث تعجب ماست. شاید چنین است ! »

جواب دادم : « البته چنین است که میفرمائید ، اما چه چیز باعث شده که او کشفش را برمز بنویسد ؟ »

- چرا ؟ چرا ؟ من فعلا نمیدانم ولی بزودی آنرا در خواهیم یافت . من بزودی رمز آن را پیدا خواهم کرد و تا وقتی که آنرا کشف نکرده‌ام نه چیزی خواهم خورد نه خواهم خوابید ، تو هم همینطور ، فهمیدی ؟

در دل خدای خود را شکر کردم که ظهر آنروز باندازه دو نفر غذا خورده بودم .

۹ - رمز به چه زبانی است ؟

اولین کاری که باید بکنیم اینست که بینیم رمز به چه زبانی نوشته شده .

من ساکت بودم و عمویم همچنان می گفت :
در این کاغذ ۱۳۲ حرف هست که ۷۹ حرف آن بی صدا و ۵۳ حرف باصداست . در زبانهای کشورهای جنوبی اروپا حروف بی صدا کمتر و بعکس در زبانهای شمالی حروف باصدا بیشتر است.

مسافرت به مرکز زمین

بنابراین تصور میشود این زبان مربوط به یکی از کشورهای جنوبی اروپا باشد .

تمام این مطالب به نظر من قابل قبول بود زیرا میدانستم او در مورد زبانهای عالم اطلاعات زیادی دارد . پرسیدم :

– به چه زبانی نوشته شده ؟

– این ساکنوسم ، مرد دانشمندی بوده است و اگر این مطلب را بزبان ایسلندی نوشته باشد حتماً بزبان لاتینی که زبان مورد استفاده دانشمندان آن دوره بوده نوشته است . بهر حال ، اگر زبان لاتینی نبود زبانهای دیگر را هم آزمایش خواهیم کرد .

سپس عمویم قدری فکر کرد و گفت :

– بله مسلماً لاتین است ولی حروف بهم ریخته شده .

پیش خود گفتم اگر عمویم موفق بشود که این حروف درهم ریخته را مرتب کند و از آن معنی بدست بیاورد معلوم میشود مرد بسیار باهوشی است .

سپس عمویم کاغذی را که من آن حروف را روی آن نوشته بودم در دست گرفت و گفت :

«اینجا ۱۳۲ حرف درهم ریخته نوشته شده . در بعضی کلمات حروف با صدا همه پشت همدیگر قرار دارند و در بعضی دیگر ، حروف همه بی صدا هستند . من کاملاً مطمئنم که این بهم-ریختگی حروف اتفاقی نیست بلکه نویسنده اول پیامی را نوشته

بعد آنرا روی يك قاعده معینی برمز در آورده و ما اگر کلید رمز را



داشته باشیم باسانی موفق بخواندن این سند خواهیم شد . ولی
کلید چیست ؟

۱۰ - گراو بن

من به پروفیسور جوابی ندادم برای اینکه در تمام مدتی
که او صحبت میکرد به عکس گراو بن دختر عموی عزیزم که بدیوار
مقابل آویزان بود نگاه میکردم. گراو بن بدیدن یکی از خویشانمان
رفته بود و من از دوری او خیلی غمگین بودم زیرا باید اقرار کنم
که من و او همدیگر را بعد پرستش دوست میداشتیم و باهم قرار
ازدواج گذاشته بودیم ، ولی عمویم از این قرار ما اطلاعی نداشت

مسافرت بمرکز زمین

زیرا کارهای زمین شناسی باو مجالی نمیداد که دربارهٔ اموری مانند عشق بیندیشد .

گراوین دختر خوشگلی بود، چشمهای آبی زیبایی داشت. دیدن تصویر او مرا در دنیای فکر و خیال، فکر و خیالی شیرین ولذت بخش فرورد بطوری که بکلی پروفور و کتاب و آن سندرا از یاد بردم .

بیاد روزها وساعاتی افتادم که با گراوین عزیزم در اطاق کار پروفور سنگهارا مرتب میکردیم و او باعلاقهٔ زیاد سؤالاتی دربارهٔ آنها از من میکرد ، بعد که خسته میشدیم از خانه بیرون میرفتیم و کنار رودخانه قدم میزدیم و در راه من سعی میکردم که باگفتن داستانهای خنده‌دار او را مشغول کنم .

۱۱ - يك تجربه

در همین افکار غوطه‌ور بودم که ناگهان ضربهٔ محکمی که پروفور روی میز زد ، توجه مرا بخود جلب کرد .

- خوب گوش کن . اگر کسی بخواهد مطلبی را بر من بنویسد اولین کارش آنست که حروف پیام خود را بجای آنکه دنبال هم بنویسد زیر هم قرار دهد، حالا ما باید در این مورد تجربه‌ای بکنیم، تو يك جمله بنویس ولی بجای آنکه حروف را پشت سر هم بنویسی آنها را زیر هم در ستونهای ۵ یا ۶ حرفی قرار بده . فوراً منظور

يك تجربه

عمویم را درك كردم و بدون آنكه خود متوجه معنی کلماتی كه مینویسم باشم از بالا بیائین شروع بنوشتن كردم .

م	د	ا	گ	ن
ن	و	ر	ر	ع
ت	س	م	ا	ز
ر	ت	ا	و	ی
ا	د	ی	ب	ز

پرفسور بدون اینکه آنها بخواند گفت : « بسیار خوب حالا کلمات را در يك سطر قرار بده » . من نوشتم نتیجه این شد :

مداگن نوررع تسماز رقاوی ادبیز

پروفسور کاغذ را از من گرفت و گفت : « کلمات آن سندهم همینطور بی معنی است . حالا من حروف اول هر کلمه ای را پشت سر هم می نویسم و جمله ای که تو نوشته ای و من از مضمون آن خبر ندارم پیدا میکنم » سپس در میان حیرت من وی شروع بخواندن جمله زیر کرد :

« من ترا دوست دارم ، ای گراوین عزیز ! »

براستی عشق گراوین بقدری در من قوی بود که جمله بالا را بی اختیار نوشته بودم و پروفسور که جمله را خواند یکباره فریاد زد :

- چی ؟ این چیست ... ؟ تو گراوین را دوست داری ؟

با عجله تمام گفتم :

– بله ... البته نه ... منظورم این نبود که ...

– اوه ، تو گراوین را دوست داری. حالا بیا باهمین روش روی سند کار کنیم .

فکر کشف رمز آن کاغذ چنان وی را بخود مشغول داشته بود که بهیچ چیز دیگر اعتنائی نداشت .

۱۲ - عدم موفقیت

عمویم آنقدر به هیجان آمده بود که دستهایش میلرزید و چشمانش برق میزد . کاغذی که من حروف رمز را روی آن نوشته بودم برداشت و یکی پس از دیگری اولین حرف و بعد دومین حرف هر کلمه را برای من هجی کرد و من آنها را بترتیبی که او میخواند پشت سرهم نوشتم و سرانجام کلمات زیر بدست آمد :

mmessunkaSenr A. icefduk. segnittamurth

ecertserrette, rotaivsadua, ednecscdsadne

lacartniilu Jsiratrac Sarbmutabiledmek

meretarcsiluco Ysleffen Sni.

باید بگویم که من هم کاملاً علاقه مند شده بودم تا به این رمز پی ببرم . ولی متأسفانه از حروف بی معنی بالا چیزی درک نمیشد. عمویم پس از آنکه نگاهی بآن افکند مشت محکمی روی میز کوبید و با فریاد گفت : « اینها نیست ، اینها معنی ندارد . » و

چند لحظه بعد از خانه خارج شد و چنان محکم در حیاط را بهم کوبید که همه ساختمان لرزید .

مارتا که از اینهمه سرو صدا و هیاهو متعجب شده بود سراسیمه باطاق آمد و گفت :

- پروفیسور رفت !

- بله رفت .

- چرا ناهار نخورد ؟

- شام هم نخواهد خورد .

- چرا ؟ برای چه ؟

به کلفت پیرمان گفتم :

- نه او شام خواهد خورد و نه ما اجازه داریم شام بخوریم .

- پس ، از گرسنگی خواهیم مرد .

حق با مارتا بود ، ولی من سخن او را تصدیق نکردم . کلفت

بیچاره با قیافه غمگین به آشپزخانه برگشت .

۱۳ - چه باید کرد

حالا من تنها بودم . اول فکر کردم بهتر است بروم گراوین را پیدا کنم و داستان رمز را باو بگویم ولی ممکن بود هر لحظه پروفیسور برگردد و بخواد روی رمز کار کند . آنوقت دریافتم اگر من در خانه نباشم او سخت عصبانی خواهد شد . بهترین کار

این بود که در خانه بمانم و بکارهایم برسم . یکنفر پروفیسور فرانسوی مقداری سنگ برای نام گذاری فرستاده بود و من به مرتب کردن و دسته بندی نمودن آنها پرداختم . ولی این کار ، مرا از فکر رمز آن کاغذ کهنه قدیمی باز نداشت . مثل اینکه حس میکردم اتفاقات مهمی رخ خواهد داد .

پس از یکساعت کار ، سنگها مرتب شد و من روی صندلی راحتی بانتظار بازگشت پروفیسور نشستم ، ولی از او خبری نشد . در عالم خیال پروفیسور را بنظر می آوردم که در جاده «آلتونا» با قدمهای بلند راه میرود و حرکاتی میکند که حاکی از بیصبری اوست . مثلاً باعصایش شاخه درختها را قطع میکند و پرنده های بیچاره را که در آنجا آرمیده اند بهوا می پرازد .

آیا ممکنست در حالیکه راه میرود کلید رمز را بیابد و خوشحال بخانه برگردد ؟ یا اینکه مایوس و ناامید ، عصبانی و بدخلق مراجعت خواهد کرد . در حالیکه این فکرها را میکردم کاغذی را که خودم حروف را روی آن نوشته بودم برداشتم و نگاهی بآن افکندم . خیلی سعی کردم که از ترکیب بعضی حروف آن ، کلمات معنی داری بدست آورم ولی میسر نشد . اما ناگفته نماند که در میان آنها چند کلمه لاتینی هم وجود داشت و مؤید نظر عمومی من بود . از آن گذشته ، کلمات انگلیسی و فرانسوی هم بچشم میخورد . آنقدر باین کاغذ نگاه کردم که سرم گیج رفت . مثل آنکه صداها حروف و کلمات بی معنی دور و برم پرواز

میکردند. احساس کردم که نفسم در سینه تنگی میکند و احتیاج به هوای بیشتری دارم. بهمین جهت، با آن کاغذ شروع به باد زدن خود کردم. کاغذ را مثل يك باد بزن از سر وته و کنار بدست میگرفتم و خودم را باد میزدم و در عین حال حروف در برابر چشمم بود. در آن میان، دریافتم که اگر بعضی از این حروف را وارونه بدنبال هم قرار دهم يك کلمه کامل و معنی دار لاتینی بدست خواهد آمد.

۱۴ - کلید رمز

ناگهان فکرم روشن شد. همه چیز را فهمیدم. کلید رمز را پیدا کرده بودم! بسیار ساده بود. اگر از آخر کلمات، حروف به ترتیب شروع به خواندن میشد يك جمله کامل لاتینی بدست می آمد. عمویم حق داشت که میگفت نوشته بزبان لاتینی است و نظرش در مورد نوشتن حروف اول آن کلمات درست بود. ولی فقط يك قدم تا موفقیت مانده بود تا تمام پیام را بخوبی بخواند و این همان قدمی بود که من تصادفاً برداشتم و موفق به کشف رمز شدم.

دیگر شادی من وصف ناپذیر بود. چشمانم به دوران افتاده بود و جایی را نمیدیدم. بسختی خود را آرام کردم، دوبار دور اطاق گشتم، روی صندلی نشستم و در حالیکه نفس عمیقی میکشیدم گفتم باید دوباره اینرا بخوانم.

۱۵ - پیام چه بود؟

در حالیکه انگشتم را یکی پس از دیگری روی حروف می گذاشتم شروع به خواندن کردم. ناگهان تعجب و وحشت سراپایم را فراگرفت و بهت زده به کاغذ خیره شدم. آیا کسی واقعاً آنچه را من میخواندم انجام داده است و آیا جرأت انجام دادن این کار در کسی وجود داشته است؟ از جا جستم فریاد زدم «نه، نه، نه، مسکن نیست بگذارم عمویم از این پیام باخبر شود. اگر از چنین چیزی آگاه شود حتماً او هم باین مسافرت خواهد رفت و علاقه اش بزمین شناسی آنقدر زیاد است که هیچ چیز نمیتواند او را از این سفر باز دارد. مراهم همراه خود خواهد برد و آنوقت ماهرگز از این مسافرت باز نخواهیم گشت».

نمیتوانم شرح بدهم که چقدر وحشت زده بودم «نه، هرگز نخواهم گذاشت عمویم از این راز باخبر شود. اگر او بخانه برگردد و این کاغذ را چندبار اینطرف و آنطرف کند ممکن است او هم برآز آن پی ببرد».

بهتر آن دیدم که آن را بسوزانم. هنوز در بخاری کمی آتش بود. کاغذ و سند قدیمی ساکنوسم را برداشتم و امیدوار بودم که باسوزاندن آن این راز خطرناک را برای همیشه مخفی دارم. دستم را تا نزدیک آتش بردم که ناگاه در باز شد و عمویم وارد اتاق گردید.



دستم را تا نزدیک آتش بردم که ناگاه . . .

۱۶ - مطالعه روی رمز

فقط آنقدر وقت داشتم که کاغذها را روی میز بگذارم .
پروفسور لیدنبروک متوجه حضور من در اطاق نشد و معلوم بود
که در تمام مدت که خارج از منزل بوده دربارهٔ رمز فکر میکرده
است . همینکه باطاق آمد پشت میز قرار گرفت ، قلم را برداشت و
شروع به نوشتن حروف رمز کرد . بدقت حرکت دستش را دنبال
میکردم و از رازی که هر آن ممکن بود بآزپی ببرد وحشت داشتم .
ولی وحشت من بيمورد بود زیرا پیدا کردن رمز يك راه داشت و

مسافرت بمرکز زمین

کوشش در راههای دیگر کاملاً بی نتیجه بود. سه ساعت تمام عمویم بی آنکه سر خود را بلند کند مشغول نوشتن حروف نوشته به اشکال مختلف بود و هزاران بار آنرا نوشت. من مطمئن بودم اگر او بتواند تمام حروف را بر راههای مختلف مرتب کند و بنویسد سرانجام به کلید رمز دست خواهد یافت ولی اینرا میدانستم که برای ۲۰ حرف میبایست: ۲۰۰۰۰۴۳۲۰۰۰۹۰۲۰۰۰۰۰۰۸۰۰۱۱۷۶۴۰۰۰۰۰ بار حروف مزبور را پس و پیش نوشت تا صورتهای کاملی که بیست حرف بآنها در میآید بدست آید. حال آنکه در این رمز ۱۳۲ حرف وجود داشت. بنابراین، خاطر جمع شدم که پروفیسور با این ترتیب قادر بگشودن رمز نیست. ساعات سپری میشد، سرانجام شب فرا رسید و خیابان شلوغ و پرسر و صدا را سکوت فرا گرفت. پروفیسور هنوز مشغول کار بود و توجهی به هیچ چیز و هیچ کس نداشت. نه متوجه گذشت زمان بود، نه هنگامی که مارتا در اطاق را باز کرد و گفت شام حاضر است توجهی باو نمود. و کلفت مهربان ما، بی آنکه جوابی بشنود خارج شد. و اما من تا آنجا که میتوانستم بیدار نشستم، سرانجام چون احساس خستگی میکردم در همان صندلی راحتی که نشسته بودم بخواب رفتم در حالیکه عمویم هنوز مشغول کار بود.

۱۷ - صبح روز بعد

وقتی که صبح از خواب بیدار شدم، پروفیسور هنوز کار

میکرد. چشمان قرمز در صورت رنگ پریده او نشان میداد که چطور او با مشکلات مبارزه کرده است. مشاهده حالت او مرا متأثر و غمگین کرد. فکر گشودن رمز چنان او را بخود مشغول داشته بود که گرسنگی و حتی عصبانیت از یادش رفته بود و من ترسیدم مبادا در این حالت بمیرد.

اگر چه من میتوانستم بایک کلمه به تمام ناراحتی‌های او خاتمه بدهم ولی برای خاطر خود پروفیسور از گفتن این کلمه خودداری کردم. دلایلم برای آشکار نکردن این رمز کاملاً قانع کننده بود. پیش خود میگفتم: « هرگز چنین حرفی نخواهم زد. بخوبی میدانم که او این کار را خواهد کرد. زیرا اگر بداند زمین-شناس دیگری به چنین سفری رفته، بی آنکه بخطرهای آن بیندیشد او نیز عازم چنین سفری خواهد شد، آری من هیچ نخواهم گفت و رازی را که تصادفاً بآن پی برده‌ام آشکار نخواهم ساخت. بگذار خودش باین راز پی ببرد تا در آینده من مسؤول اقدامات او نباشم.» با این افکار تصمیم خود را گرفتم و ساکت نشستم. ولی از اتفاقی که چند ساعت بعد افتاد غافل بودم.

۱۸ - گرسنگی

وقتی مارتا طبق معمول میخواست برای خرید روزانه بیازار برود مشاهده کرد که در خانه قفل است و کلید به آن نیست.

مسافرت به مرکز زمین

آیا عمویم موقعی که روز قبل به خانه برگشته بود در را قفل کرده و کلید را مخصوصاً از در برداشته یا تصادفاً این کار را کرده بود؟ آیا او میخواست من و مارتا را گرسنگی بدهد؟ آخر منظورش از این کار چه بود؟ شاید منظوری داشت که من از آن سر در نمیآوردم. یکبار دیگر نیز چنین کاری کرد و آن موقعی بود که میخواست کتاب معروفش را بنویسد. چهل و هشت ساعت نه چیزی خورد و نه اجازه داد که کسی در خانه غذا بخورد و حالا ما چرا تکرار شده بود. ظاهراً اینطور بنظر میرسید که مثل دیشب باید گرسنگی خورد و از صبحانه و نهار خبری نخواهد بود. بهر حال من تصمیم گرفتم که در برابر گرسنگی پایداری کنم ولی مارتا بسیار غمگین شد. عمویم هنوز مشغول مرتب کردن حروف رمز به راههای گوناگون بود و توجهی به هیچ چیز نداشت و من از اینکه نمیتوانستم از خانه بیرون بروم ناراحت بودم.

ساعت دوازده بود که احساس گرسنگی شدیدی کردم. مارتا هر چه غذا در خانه بود خورده بود و هیچ چیز برای رفع گرسنگی وجود نداشت. ولی باز من در تصمیم خود باقی بودم.

ساعت دو بعد از ظهر گرسنگی آنقدر شدید شد که من اشیاء را عوضی میدیدم و دیگر حوصله‌ای برایم باقی نماند بود. فکر میکردم بهتر است صبر کنم زیرا هر آن ممکن بود پروفور قطعه کاغذ را بطرفی بیندازد و آنرا بی‌معنی بداند. بعد فکر کردم

رمز را به . . .

بفرض آنکه وی راه رمز را پیدا کند و بخواهد به چنین سفری پردازد، در آنصورت ما مانع خواهیم شد، خودم نخواهم گذاشت چنین کاری بکند. شاید هم بدون کمک من رمز را دریابد در آنصورت چرا من بیهوده اینهمه گرسنگی بکشم؟

۱۹ - رمز را به عمویم گفتم

اگرچه شب قبل چنین دلایلی غیر قابل قبول بود ولی حالا بعلت گرسنگی زیاد کاملاً قانع کننده میرسید. حتی فکر میکردم اینکه رمز را فوراً نگفتم عمل احمقانه‌ای بوده است. بنابراین تصمیم گرفتم بدون فوت وقت رمز را به عمویم بگویم. ناگهان پروفیسور از جا برخاست، و کلاهش را بدست گرفت و براه افتاد. بهیچوجه نمی‌بایست اجازه دهم ما را گرسنه محبوس کند و خودش از منزل بیرون برود. گفتم:

- عموجان.

مثل اینکه صدایم را نشنید، با صدای بلندتری فریاد زدم:

«عموجان، عمو لیدنبروک!»

گویا صدای من او را از خواب سنگینی بیدار کرد. ناگهان

گفت:

- چی است؟ چه خبر است؟

- آیا کلید را پیدا کردید؟

مسافرت بمرکز زمین

– کلید ... کلید ... ؟ کلید در خانه !

– نه ... کلید رمز .

درینموقع پروفیسور نظرش را بصورت من دوخت زیرا در طرز حرف زدن و درقیافه من چیز غیرعادی دیده بود. بازوی مرا محکم گرفت و در صورتی خیره شد و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد با نگاه از من سؤال میکرد . سرم را بعلامت تصدیق تکان دادم و گفتم :

« بلی ، من رمز را پیدا کردم . »

سرش را با یأس تکان داد ، مثل اینکه میخواست بگوید تو دیوانه هستی . سرم را دوباره بعلامت تصدیق تکان دادم . چشمانش از شادی برق زد و بازویم را محکم تر فشار داد . این گفتگوی صامت ما شاید برای فرد ثالثی جالب توجه بود . ولی من میترسیدم اگر کلمه‌ای بزبان بیاورم او از فرط شادی قالب تهی کند . سرانجام مجبور به صحبت شدم زیرا چنان محکم بازوی مرا گرفته بود که احساس درد میکردم . گفتم :

– بله ... بحسب تصادف آنرا یافتم .

با هیجان بی‌مانندی گفت :

– چه میگوئی ... ؟

قطعه کاغذی که عمویم املاء کرده بود و من نوشته بودم

از جیبم بیرون آوردم و گفتم : « بخوانید ! »

بطرف مرکز زمین

نگاهی بآن انداخت و بعد آنرا روی میز پرت کرد و گفت :
- اینکه معنی ندارد .

- خیر ، از اول سطر نخوانید ، از آخر بخوانید و ...

قبل از اینکه من سختم را تمام کنم پروفیسور شروع
بخواندن پیام کرد لحظه به لحظه قیافه و صورتش تغییر میکرد وقتی
تمام پیام را خواند گفت :

« اوه ای ساکنوسم حقه ، این جمله‌ها را وارونه نوشته

بودی . »

۲۰ - بطرف مرکز زمین

بار دیگر شروع به خواندن پیام نمود و در تمام مدت
دستش میلرزید . پیام به لاتینی بود ولی ترجمه آن کاملاً قابل
فهم بود .

« ای مسافر شجاع :

قبل از ماه ژوئیه سایه اسکارتاریس بردهانه آتشفشان
یوکل در اسنفل می‌افتد . تو از آن دهانه پائین برو تا
بمرکز زمین برسی . راهی را که من رفته‌ام .

ارن ساکنوسم »

عمویم مثل کسی که جریان برق او را گرفته باشد از شادی
بهوا پرید . چنان شاد و خوشحال بود که شروع به آواز خواندن

مسافرت بمرکز زمین

نمود و رضایت و شادی از قیافه او میباید . شروع براه رفتن در اطاق کرد و هرچه دم دستش می آمد بهوا پرتاب میکرد و دوباره میگرفت سرانجام آرام شد و پرسید :

- چه ساعتی است ؟

- سه بعد از ظهر .

- من ناهار نخورده ام و از گرسنگی دارم میمیرم باید اول غذا بخوریم و بعد ...

- بعد جامه دان بزرگ مرا ببند .

- جامه دان شما ؟ برای چه ؟

در حالیکه باطاق غذاخوری میرفت گفت :

- جامه دان خودت را هم ببند .

۲۱ - پرفسور غذا می خورد

از شنیدن این کلمات ناامیدی سراپای وجودم را فراگرفت. ولی بهتر آن دیدم که ظاهراً با او موافقت کنم . مگر نه آن بود که عمویم بدلائل علمی تسلیم میشد . من نیز دلائل علمی کافی داشتم . مسافرت بمرکز زمین یکنوع دیوانگی محسوب میشد ، ولی آنچه فعلاً اهمیت داشت صرف غذا بود .

لازم نبود بگویم عمویم چقدر عصبانی شد وقتی فهمید ذره ای غذا در خانه نیست . من ماجرا را برای او تعریف کردم و

سؤال و جواب

کلید را از او گرفتیم. ما را فوراً برای تهیه غذا از خانه بیرون رفت. هنگام صرف غذا عمویم اخلاق خوشی داشت، حرفهای خنده دار میزد آنروز حتی یکی دوبار خندید و با ما شوخی کرد. کاری که هرگز سابقه نداشت. در تمام آن مدت من فکر میکردم که چطور او را از این مسافرت منصرف نمایم. بعد از غذا بمن گفت که با او باطاق کارش بروم.

۲۲ - سؤال و جواب

با هم باطاق کار عمویم رفتیم. او پشت میز و من رو بروی او قرار گرفتیم. بالحن آرامی شروع به صحبت کرد و گفت: «آکسل، تو پسر باهوشی هستی و درست موقعیکه من میخواستم دست از این کوشش بکشم تو رمز را بمن گفتی. من هرگز این کمک ترا فراموش نمیکنم و قسمتی از این شهرت متعلق بتو است.»

پیش خود گفتم حال که اوقات عمویم خوش است باید قدری با او جدی تر صحبت کنم. عمویم ادامه داد...

— مهمتر از همه، تو نباید درینمورد بهیچ کس چیزی بگوئی. زیرا عده ای از دانشمندان بر من حسد میبرند و آنها هم ممکن است بهچنین سفری اقدام کنند. بنابراین تا وقتیکه بازگردیم این موضوع باید پوشیده بماند.

— آیا شما تصور میکنید مردم شجاعی یافت شوند که چنین

مسافرت بمرکز زمین

راهی را بروند ؟

- مطمئناً چنین مردمی هستند کیست که از شهرت گریزان باشد . اگر این پیام منتشر شود صدها نفر از زمین‌شناسان راهی‌راکه آرن ساکنوسم رفته است خواهند رفت .

- تردید من در همین است . برای اینکه هیچ دلیلی نداریم که کسی بنام ساکنوسم به چنین مسافرتی رفته باشد .

- مگر ندیدی که ما پیام را از لای این کتاب قدیمی پیدا کردیم ؟

- در این شکی ندارم و همچنین مطمئنم که پیام خط ساکنوسم است ولی از کجا معلوم است که این شخص بمرکز زمین رسیده باشد و این پیام شوخی احمقانه‌ای نباشد .

شاید حرف آخری که زدم عاقلانه نبود و خودم از اینکه قدری تند حرف زدم ناراحت شدم ولی عمویم عصبانی نشد، تبسمی کرد و گفت :

- خودمان خواهیم رفت و خواهیم دید .

۲۲ - آتشفشان

گفتم :

- اجازه بدهید چند سؤال درباره‌ی مطالب این سند قدیمی

از شما بکنم ؟

آشفشان

- پیرس پسر ، هرچه میخواهی آزادانه پیرس ، فراموش کن که من عموی توام . کشف امروز تو این اجازه را میدهد که مثل يك دانشمند زمین شناس هرچه میخواهی از من پرسی .
- حال که اینطور شد میخواهم بدانم معنی یوکل ، اسنفل ،
واسکارتاریس چیست ؟

- اشکالی در گفتن معانی آنها نمی بینم . خوشبختانه چندی قبل نقشه ای از یکی از دوستانم که در لیزینگ است گرفتم . نقشه کامل و جامعی از جزیره ایسلند است و این نقشه همه چیز را برای ما روشن میسازد .

پروفیسور نقشه را روی میز پهن کرد و گفت :

- به نقشه جزیره و آشفشانهای آن نگاه کن . خواهی دید که همه آنها «یوکل» نامیده شده اند . در ایسلند بیشتر آشفشانها از میان انبوه برف و یخ انجام میگیرد و بهمین جهت همه کوههای آشفشان جزیره را «یوکل» نامیده اند .

- مقصود از اسنفل چیست ؟

این بار امیدوار بودیم عمویم نتواند پاسخ این سؤال را بدهد ولی اشتباه کرده بودم . او دوباره شروع به صحبت کرد و در حالیکه انگشتش را روی نقشه گذاشت گفت :

- بین ، در قسمت غربی جزیره ایسلند شهری است بنام «ریکیاویک» . در کنار این شهر کوهی وجود دارد بنام اسنفل آیا

مسافرت بمرکز زمین

این نقطه را خوب می‌بینی؟ این همان کوه اسنفل است که ۵۰۰۰ پا ارتفاع دارد. کوه جالب و معروفی است زیرا از دهانه همین کوه است که ما بمرکز زمین خواهیم رفت.

- آخر این غیر ممکن است!

- چرا غیر ممکن است؟

- چون دهانه آتشفشان پر از مواد مذاب و سنگهای سوزان است و برای اینکه ...

- راستی، اگر آتشفشان خاموش باشد چه؟

- آتشفشان خاموش؟

- بله، چون عده کوههاییکه در دنیا آتشفشانی میکنند فعلا در حدود ۳۰۰ است ولی آنهاییکه خاموش شده‌اند و آتشفشانی نمیکنند شماره‌شان از اندازه بیرون است اسنفل نیز یکی از همین کوهها است که در سال ۱۲۲۹ میلادی یکبار آتشفشانی کرده و حالا بکلی خاموش است.

جوابی نداشتیم که به‌عموم بدهم. بنابراین مشکل دیگری را که داشتیم سؤال نمودم و آن کلمه اسکارتاریس بود.

- اسکارتاریس چیست و جمله «قبل از ماه ژوئیه» چه

معنی میدهد؟

عموم چند دقیقه‌ای بفکر فرو رفت و من خیلی خوشحال شدم که شاید نتواند پاسخی بگوید ولی این تفکر زیاد طول نکشید

و وی دوباره به توضیح دادن پرداخت :

« آنچه بنظر تو مبهم و تاریک است در نظر من مثل روز روشن است . من شك ندارم که ساکنوسم مرد با هوشی بوده زیرا کوه اسنفل چندین دهانه آتشفشانی دارد و لازم است بدانیم کدامیک از این دهانه‌ها بمرکز زمین می‌رود . اسکارتاریس نام یکی از قله‌های کوه اسنفل است و ساکنوسم برای راهنمایی خواننده پیام نوشته است که در آغاز ماه ژوئیه سایه قله اسکارتاریس بر هر دهانه‌ای افتاد همان دهانه راه مرکز زمین است و باید از آن پائین رفت . آیا ممکن بود کسی واضح‌تر از این راهی را مشخص کند ؟ »

۲۴ - مشکلات و خطرات

عمویم برای هر سؤالی که می‌کردم جواب آماده‌ای داشت دیگر بیفایده بود که بیش از این درباره سند صحبتی بکنم . بهتر دانستم بدلائل علمی بپردازم و محال بودن چنین سفری را روشن سازم . بنابراین گفتم :

« من قبول می‌کنم که درین پیام نکته تاریکی وجود ندارد و حتی اقرار می‌کنم که پیامی جدی و باورکردنی است . ساکنوسم بالای کوه اسنفل رفته است و قبل از شروع ماه ژوئیه دهانه‌ای را که سایه قله اسکارتاریس بر آن افتاده دیده و شاید داستانهای راجع باین مسافرت از قبل شنیده است . ولی از کجا معلوم که خود

مسافرت بمرکز زمین

او بمرکز زمین رفته است و از کجا معلوم است که اگر رفته باز گشته.
نه ... نه . من که باور نمیکنم . »

عمویم مثل کسی که به حرفهای احمقانه بچه کوچکی بخندد
لبخندی زد و گفت :

- آیا هیچ دلیلی هم در دست داری ؟

... دلیل من گفته های علمی دانشمندان است. علم ثابت میکند
که چنین سفری از محالات است .

- اگر علم چنین بگوید و چیز ممکن را غیر ممکن بسازد
باید حقیقتاً تأسف خورد .

دیدم که او به حرفهایم به تمسخر میخندد . ولی من اهمیتی
ندادم و با همان حال دلایلم را ادامه دادم :

- بله، امروزه کشف کرده اند که اگر کسی بمرکز زمین برود
در آنجا با حرارت زیادی مواجه خواهد شد زیرا هر هفتاد پا
یک درجه حرارت بالا می رود . بنابراین در عمق ۴۰۰۰ میلی که در
حدود مرکز زمین است حرارت به ۲۰۰۰۰۰ درجه خواهد رسید و
در چنین حرارتی عظیم ترین صخره ها و محکمترین سنگها تبدیل به
گاز سوزانی خواهد شد . با این ترتیب از شما میپرسم آیا چنین
مسافرتی ممکن است ؟

- پس موضوع حرارت است که ترا مشوش ساخته ؟

- بله ، حتی پس از رسیدن به عمق چند میلی خواهیم دید

که درجه حرارت به ۱۳۰۰ رسیده است ...

- و تو میترسی که در چنین حرارتی ذوب شوی ؟
با عصبانیت گفتم :

- بله ، جواب شما موضوع را روشن خواهد ساخت .

۲۵ - زمین جامد است

وقتی پروفیسور لیدنبروک این حرفها را شنید بالحن محکمی گفت :

« حالا من جواب حرفهای ترا میدهم : نه من ، و نه تو ،
و نه هیچکس دیگر بدرستی نمیداند که یک میل پائین تر زمین چه
حالتی دارد . دانشمندان هر روز موفق به کشف حقایق تازه‌ای
میشوند . چه بسیار مطالب که امروز مورد توجه و قبول است و
فردا با کشف تازه‌ای از اهمیت می‌افتد . تاملتی پیش تصور میکردند
که داخل زمین سرد است و هرچه پائین تر رویم سردتر خواهد شد .
ولی امروزه بخوبی دریافته‌اند که سرما حدی دارد و بیشتر از ۴۰
تا ۵۰ درجه زیر صفر سرمائی وجود ندارد . حال شاید در مورد
گرما و حرارت هم همینطور باشد و شاید حرارت هم حدی داشته
باشد که از آن بیشتر بتوان گفت حرارتی وجود ندارد . »

چون سخنان عمویم بیشتر متکی به تصوراتش بود من
چیزی نگفتم و او ادامه داد :

مسافرت به مرکز زمین

– حالا بگذار برایت بگویم . عده‌ای از دانشمندان عقیده دارند که اگر حرارت درون زمین ۲۰۰۰۰ درجه باشد فشار گاز بحدی زیاد خواهد بود که زمین را منفجر خواهد ساخت .

– ولی توجه داشته باشید که اینها همه فرضیه است .

– مسلماً فرضیه است . همین دانشمندان گفته‌اند که درون زمین نه از آب است نه از گاز ، نه از صخره سنگهای بزرگ است و نه از فلزاتی که ما تاکنون شناخته‌ایم . زیرا اگر از هر یک از اینها باشد لازم میشود که زمین دو برابر سبک‌تر از آن باشد که حالا هست .

– آیا میتوانید سخنانتان را با دلیل ثابت کنید ؟

– بله پسرم ، دلایل بیشماری دارم . یکی از آنها در مورد کوههای آتشفشان است که روز بروز عده آنها کمتر میشود . حال آنکه اگر داخل زمین ۲۰۰۰۰ درجه حرارت داشت باید عده آنها بیشتر میشد .

– اگر شما بخواهید از فرضیه‌ها صحبت کنید من بیش از این

چیزی نمیگویم .

– تمام مطالبی که من میگویم مورد تأیید و قبول بزرگترین علمای زمین‌شناس است . آیا ملاقاتی که « سرهامفری دیوی » در سال ۱۸۲۴ از من نمود بخاطر میآوری ؟

– نه عموجان ، چنین چیزی بخاطر من نمی‌آید زیرا من نوزده

سال بعد از این تاریخ متولد شدم !

خودمان می‌رویم . . .

- بهر حال ، هنگامی که وی از هامبورگ عبور میکرد بملاقات من آمد و ماضن گفتگوهای دیگر درباره اینکه درون زمین از چه چیزی ساخته شده نیز بحث کردیم و بدلیل علمی که هیچ جوابی ندارد ، هر دو قبول کردیم که درون زمین جامد است .

- آن دلیل علمی که جوابی ندارد چیست ؟

- اگر داخل زمین مذاب و مایع باشد باید مثل دریا جذر و مد کند و هر روز دوبار بطرف ماه جذر و مد نماید و بنابراین لازم می‌آید تمام اوقات زمین لرزه سرتاسر کره خاک را بلرزاند .

۴۶ - خودمان می‌رویم و می‌بینیم

گفتم : « آیا قبول دارید که زمین روزگاری کره سوزانی بوده و بعد کم کم سطح آن سرد شده است ؟ »

- نه ، زمین فقط در قسمت بیرونی خود سوزان بوده .

میدانی که در سطح زمین فلزاتی وجود داشته است . ریزش باران و تماس آب با این فلزات باعث بوجود آمدن آتش‌های سوزانی گردید و هر وقت باران بر آن فلزات می‌بارید آنها مثل آتش منفجر میشدند . بعدها نیز وقتی آب باران بداخل زمین نفوذ نمود باعث انفجاراتی شد که بصورت آتشفشان ظاهر گردید و آثار آن همین کوه‌های آتشفشان خاموشی است که امروزه می‌بینیم .

در اینجا ، فکر کردم که ممکن است عمویم حقیقتاً درست

بگوید .

مسافرت به مرکز زمین

- بین آکسل، زمین شناسان همواره در تجسس بوده‌اند که دریابند داخل زمین از چه چیز ساخته شده ولی هرگز به تحقیق ثابت نکرده‌اند که داخل زمین داغ و مذاب است. بعقیده من داخل زمین نمیتواند مذاب باشد. در هر حال خودمان می‌رویم و می‌بینیم و بعد قضاوت میکنیم، ساکنوسم هم رفت و دید.

در اینجا، از سخنان عمویم خوشحالی و شعف بی‌سابقه‌ای وجودم را فراگرفت. گفتم:

- بله خواهیم رفت و خواهیم دید، البته اگر بتوانیم با چشمانمان ببینیم.

- البته خواهیم توانست. انتظار نداشته باش که چراغ برق آنجا باشد بلکه فشار هوای سنگین باعث بوجود آمدن نور خواهد شد.

- بله ممکن است.

- نه تنها ممکن است، بلکه حتمی است. ولی بخاطر داشته باش که هیچکس نباید از این راز آگاه شود و هیچکس نباید قبل از ما موفق به کشف مرکز زمین گردد.

۲۷ - آیا قابل قبول است؟

صحبت ما در اینجا تمام شد. هیجانی که از تصور چنین مسافرتی بمن دست داد بحدی بود که سرم داغ شد. از خانه بیرون

آکسل و ...

آدم و در خیابانها براه افتادم تا هوای تازه‌ای تنفس کنم ولی هوای خیابانهای هامبورگ آنقدر نبود که بتواند مرا خنک کند. کنار رودخانه بقدم زدن پرداختم. آیا حقیقتاً باورم شده بود که مسافرت بمرکز زمین امکان پذیر است یا سخنان پروفیسور باعث وجود چنین حالتی در من گردیده بود؟ آیا قبول کنم که میتوانیم باین سفر برویم؟ آیا مطلب را جدی بگیرم؟ آیا حرفهای علمای زمین شناس را باور کنم یا پیام احمقانه‌ای که معلوم نیست واقعیتی داشته باشد؟ حقیقت قضیه چیست و اصولاً تا چه حد این موضوع میتواند درست باشد؟

يك لحظه چنان باور کرده بودم و به عملی بودن چنین سفری اعتقاد یافته‌ام که مصمم شدم فوراً اثاثه‌ام را جمع‌آوری کنم. ولی يك ساعت بعد وقتی که تا اندازه‌ای هیجانم فرونشست کم‌کم شك و تردید بر من مستولی شد. بخود گفتم این کار دیوانگی محض است، هیچ آدم عاقلی چنین کاری نمیکند و عمویم در اشتباه است.

از کنار رودخانه بطرف خارج شهر راه افتادم و راه «آلتونا» را در پیش گرفتم. باین خیال که شاید گراوبن را ملاقات نمایم. طولی نکشید که او را دیدم که بمنزل می‌آید فریاد زدم: گراوبن.

۲۸ - آکسل و گراوبن

از دور بسویم دوید و گفت: «آکسل آمده‌ای مرا ببینی؟»
وقتی نزدیکم رسید و قیافه‌اش مشوش مرا دید در حالیکه

مسافرت به مرکز زمین

دستم را گرفته بود گفت :

- چه شده ! چرا ناراحتی ؟

داستان رمز را از اول تا آخر به تفصیل برایش شرح دادم،

در حالی که راه میرفتیم گفت :

- آکسل ، مسافرت بزرگی خواهد بود .

یکباره یکه خوردم .

- بله مسافرتی است که شایسته دانشمندان است و باید بآن

فخر کنی . با انجام دادن این مسافرت باوج شهرت خواهی رسید .

- آیا واقعا فکر میکنی ما میتوانیم به چنین کاری اقدام کنیم؟

- بله میتوانید ، کاش من نیز میتوانستم باشما بیایم . ولی

وجود دختر بی دست و پائی مثل من ، بجای آنکه کمکی بحال شما

باشد باعث ناراحتیتان خواهد شد .

- راست میگوئی ؟

- بله آنچه میگویم کاملا راست است .

واقعا که شناختن این دخترهای جوان کار مشکلی است .

همیشه از دو حال خارج نیست ؛ یا میگویند ما شجاعترین مردم

عالمیم ، یا اینکه میگویند ما مردم ضعیفی هستیم و حالا این دختر

جوان مرا بچنین سفری تشویق میکنند و آرزو دارد که کاش

میتوانست همراه ما بیاید .

نمیدانستم چه بگویم . باید اقرار کنم که با مشاهده ضعف

جمع آوری . . .

خود در برابر اراده او پیش خود احساس خجالت کردم . گفتم :
- امیدوارم فردا صبح هم بتوانی همین حرف امروز را
بزنی .

- آکسل عزیزم ، فردا صبح هم همین حرف را خواهم زد .
دیگر بدون اینکه حرفی بزنیم دست در دست هم انداخته
راه می رفتیم . اتفاقات امروز مرا بکلی خسته کرده بود . سرانجام پیش
خود گفتم : « حالا تا اول ژوئیه فرصت زیادی داریم و در این مدت
ممکن است اتفاقاتی بیفتد که عمویم ازین سفر منصرف گردد .

۲۹ - جمع آوری اثاثیه سفر

شب دیر وقت بخانه رسیدیم . انتظار داشتیم که طبق معمول
همه چیز را بجای خود بینم و عمویم خوابیده باشد . ولی از
بیحوصلگی او غافل بودم . دیدم که پرورسور وسط حیاط در میان
انبوهی از اثاثیه باینطرف و آنطرف میدود و بچند نفر باربر که آن
اثاثیه را آورده بودند دستورهای میدهد . مارتای بیچاره از فرط
تعجب نزدیک بود دیوانه شود . عمویم تا چشمش بمن افتاد گفت :
« بیا آکسل ، فوراً بیا ، تو هنوز اثاثات را جمع آوری
نکرده ای . کاغذهای مرا مرتب نکرده ای هیچ کاری انجام نداده ای . »
با حال بهن و حیرت بی آنکه بتوانم چیزی بگویم ایستادم .
سرانجام به حرف آمدم :

مسافرت به مرکز زمین

- پس ما خواهیم رفت ؟
- البته که خواهیم رفت. بجای اینکه کمک کنی اثاثیه سفر را ببندیم رفته‌ای قدم بزنی .
- آیا حقیقتاً خواهیم رفت ؟
- بله خواهیم رفت . پس فردا صبح زود .
- دیگر قادر به شنیدن هیچ حرفی نبودم. باطاق خودم دویدم و در اقدام او باین مسافرت هیچ شکی نداشتم .
- ظاهراً عمویم تمام بعداز ظهر وقتش را صرف خرید اثاثه و لوازم ضروری کرده بود زیرا در اطاقها و روی میز و صندلی‌ها پر از چیزهایی بود که برای حمل آنها ده نفر مرد کافی نبود .

۳۰ - صبح روز بعد

- شب بسیار بدی گذراندم . صبح زود صدای گراوبن را شنیدم که مرا بنام میخواند .
- آکسل ، آکسل عزیزم .
- از اطاق بیرون آمدم و امیدوار بودم وقتی گراوبن، رنگ زرد و صورت مشوش و چشمان قرمزم را ببیند تغییر عقیده بدهد .
- وقتی مرا دید گفت :
- اوه ، آکسل حالت امروز بهتر است . مثل اینکه دیشب خوب خوابیده‌ای ...

زیاد وقت ...

خودم را در آئینه نگاه کردم و دیدم واقعاً حالم بهتر از آنست که فکر میکردم . گراوبن حرفش را ادامه داد ...

- من با پروفیسور مدت زیادی صحبت کردم. تو باید افتخار کنی که با چنین مرد شجاعی بسفر میروی . او دربارهٔ نقشه‌ها و آرزوهای خود بامن گفتگو کرده و مطمئنم که این مسافرت را با موفقیت انجام خواهد داد. چقدر لذت بخش است که انسان زندگی خود را وقف علم کند . وقتی از این مسافرت بازگشتید هر دو معروف خواهید شد ، نامتان در سراسر جهان با احترام یاد خواهد شد . تو می‌توانی با اتکاء به نفس و مردانه حرف بزنی ، اظهار عقیده کنی و آزادانه هر کار بخواهی انجام دهی و حتی میتوانی ...

در اینجا گراوبن ساکت شد ولی من منظور او را دریافتم و از اینکه بعد از چنین مسافرتی با او ازدواج خواهم کرد غرق سرور و شادی شدم. دست گراوبن را گرفتم و باهم باطاق پروفیسور رفتیم.

۳۱ - زیاد وقت نداریم

پرسیدم :

- عموجان آیا کاملاً تصمیم به چنین مسافرتی دارید ؟

- چه ؟ مگر تو هنوز درین مورد شك داری ؟

از ترس اینکه مبادا او را عصبانی کنم گفتم :

- نه ، فقط میخواهم علت این همه عجله را بدانم .

مسافرت به مرکز زمین

- عجله ما فقط بخاطر وقت است .

- امروز ۲۶ ماه مه است و تا آخر ماه ژوئن ما ...

- خیال میکنی ما میتوانیم باسانی به جزیره ایسلند برسیم؟

اگر دیروز برای قدم زدن نرفته بودی ترا با خودم بادره کشتیرانی میبردم تا در آنجا بشنوی که بین کپنهاک و ریکیاویک فقط روز بیست و دوم هرماه کشتی حرکت می کند و اگر ما بخواهیم تاروز بیست و دوم ژوئن صبر کنیم خیلی دیر به جزیره ایسلند خواهیم رسید سایه قله اسکار تاریس را که بردهانه اسنفل خواهد افتاد نخواهیم دید . بنابراین باید هرچه زودتر به کپنهاک برسیم . برو اثاثهات را جمع کن .

باگراوین باطاقم رفتیم و هر دو به جمع آوری و بسته بندی اثاثه مشغول شدیم . او بسیار آرام بود و برایم دلایلی میگفت و این سفر را بسیار مفید میدانست . من از اینکه او را ترك می کردم ناراحت بودم . سرانجام همه چیز رو براه شد و ما بطبقه پائین رفتیم . در طی این دو روزه خانه ما از انواع و اقسام اثاثه ، از قبیل تفنگ و اشیاء و لوازم علمی پر شده بود و مارتا در مقابل این جنجال حیران بود . از من پرسید :

- مگر آقا دیوانه شده است ؟

سرم را بعلامت تصدیق تکان دادم .

- میخواهد از اینجا برود ؟ شمارا هم با خود می برد ؟

دوباره سرم را تکان دادم .

- کجا می‌خواهید بروید ؟

با انگشتم اشاره بمرکز زمین کردم .

می‌خواهید بروید طبقه پائین توی آشپزخانه .

- نه مارتا ، پائین تر از آن .

عصر شد . عمویم گفت فردا ساعت شش صبح حرکت خواهیم کرد . ساعت ده شب از فرط خستگی مثل سنگ برخت خواب افتادم و بزودی خواب مرا در ربود . سرتاسر شب خوابهای وحشتناکی دیدم . بخواب دیدم که پروفیسور دست مرا گرفته بزور باخودش به داخل زمین می‌کشانند . گاهی خواب میدیدم که از کنار صخره‌ها و کوهها با سرعت به قعر زمین سقوط می‌کنم و این سقوط پایانی ندارد .

۴۲ - هامبورگ را ترک کردیم

ساعت پنج صبح از خواب برخاستم و خسته و نارسا باطاق غذاخوری رفتم . عمویم را دیدم که حاضر و آماده بر سر میز نشسته و با سرعت زیاد مشغول صرف صبحانه است . ساعت پنج و نیم ارابه بزرگی بدر منزل ما آمد که اژدها ما را بایستگاه راه آهن برد . بزودی بارهای عمویم به ارابه حمل شد . پروفیسور پرسید :

- چمدان تو کجاست ؟

- بالا است

— هنوز نیاورده‌ای؟ زود عجله کن والا به‌ترین نخواهیم رسید.

دیگر جای گفتگو نبود، سرعت برق ببطبقه بالا باطاقم رفتم. چمدان‌را ازپله‌ها سرازیر کردم و خودم بدنبالش روان‌شدم. گراوین باعمویم خداحافظی کرد و بعد بطرف من برگشت و گفت: «آکسل عزیزم شجاع باش. توحالا مرا ترك ميکنی. در عوض وقتی برگشتی باهم ازدواج خواهیم کرد.»
تنها توانستم بگویم:

«خداحافظ گراوین محبوبم». و بعد در کالسکه نشستم. مارتا و گراوین کنار در حیاط ایستاده بودند و برای آخرین بار با ما خداحافظی کردند. چند لحظه بعد کالسکه بطرف ایستگاه راه‌آهن حرکت کرد. ساعت شش و نیم بایستگاه رسیدیم. بارهای ما ازارابه بایستگاه حمل شد، آن‌ها را وزن کردند و اسم عمویم را رویش نوشتند و در ترن گذاشتند. ما هم سوار شدیم و درست ساعت هفت بود که ترن حرکت کرد.

۳۳ - حرکت بطرف کمپنهاگ

هوای صبحگاهی و مسافرت باترن باعث شد که جانی بکالبد من دمیده‌شود، شادی خودرا بدست‌آورم و موقتا از یاد آن مسافرت طولانی فارغ شوم. در بیرون، مزارع و مراتع وسیع و جنگلهای زیبا بچشم میخورد. پروفیسور آنقدر بی‌حوصله بود که حرکت ترن

حرکت بطرف . . .

بنظرش بسیار آهسته می آمد و دلش میخواست کاری کند که ترن تندتر برود. ما درواگن تنها بودیم ولی باهم صحبتی نمیکردیم. پروفیسور یکبار دیگر تمام آنچه درجیب و کیف دستی داشت بیرون آورد که بیند همه چیز را آورده است یاخیر. بعد از سه ساعت ما به ایستگاه «کایل» که کنار دریا بود رسیدیم. از اینجا تا کپنهاگ مسافت ما با کشتی ادامه می یافت.

قرار بود ما بکشتی برویم و بارها را در کپنهاگ تحویل بگیریم ولی عمویم از ترس آنکه مبادا کارکنان راه آهن و کشتی تکه ای از بارها را گم کنند خودش نظارت نمود تا همه ائانه ما به کشتی حمل شد. چون کشتی شب حرکت میکرد ما ناگزیر نه ساعت در «کایل» توقف داشتیم و شما خوب میتوانید حدس بزنید که عموی بیحوصله من در این نه ساعت در چه حالی بود. سرانجام این نه ساعت پایان رسید و ما بکشتی سوار شدیم و ساعت ده شب حرکت کردیم. باد شدیدی میوزید و دریا طوفانی بود، در گوشه و کنار ساحل چند چراغ دیده میشد و این تنها چیزی است که من از سفر دریا بیاد دارم. ساعت هفت صبح به «کورسور» رسیدیم و بیدرنگ سوار ترنی شدیم که به کپنهاگ میرفت. تا کپنهاگ سه ساعت راه بود، عمویم در تمام مدت لحظه ای نخوابید و من تصور میکنم از شدت بیحوصلگی با پاهایش واگن را زور میداد که تندتر حرکت کند! سرانجام منظره شهر کپنهاگ از دور پیدا شد. وقتی ترن از کنار ساختمان بزرگی گذشت، یکی از مسافران گفت اینجا

مسافرت بمرکز زمین

دیوانه خانه شهر است. پیش خود گفتم سرانجام ما اینجا میکشد، گرچه تصور نمیکردم این ساختمان بزرگ بتواند همه دیوانگیهای پروفیسور لیدنبروک را تحمل نماید.

۳۴ - ورود به کپنهاگ

ساعت ده صبح به کپنهاگ وارد شدیم. خودمان به هتل رفتیم و ائانه مارا بایک اراپه به آن هتل آوردند. چون ایستگاه خارج شهر بود این کار نیم ساعت بطول انجامید. باعجله صبحانه‌ای خوردیم و باشاره پروفیسور باهم از جا برخاستیم. وی میخواست موزه زمین‌شناسی شهر را تماشا کند. متصدی اطلاعات هتل قصد داشت با ما انگلیسی یا آلمانی صحبت کند، ولی وقتی دید که عمویم بدانمارکی فصیح با او حرف میزند خیلی خوشحال شد و آدرس موزه را بما داد. رئیس موزه «پروفیسور تامسون»، که اسم عمویم را قبلاً شنیده بود خیلی از دیدن وی خوشحال شد و چیزهای جالب توجه موزه را بما نشان داد و به سؤالاتی که عمویم در باره وضع زمینهای جزیره ایسلند میکرد با روی گشاده پاسخ گفت و حتی برای اینکه بهتر بتواند بما کمک کند از اداره‌اش خارج شد و بدنبال تهیه قایقی رفت که بتوانیم با آن به ایسلند برویم. البته درباره مقصد اصلی خود چیزی با او نگفتیم و من امیدوار بودم که او موفق به تهیه قایق نشود، ولی موفق شد. یک کشتی کوچک دانمارکی بنام «والکایری» روز دوم ژوئن به «ریکیاویک» حرکت

تمرین پائین . . .

میکرد . وقتی عمویم کاپیتان کشتی را دید چنان محکم دست او را فشرد که کاپیتان بیچاره از درد ناله کرد . بنظر کاپیتان چنین مسافرتی غیرعادی نمی آمد ولی وقتی شوق و علاقه عمویم را دید دو برابر بهای معمولی برای اجاره کشتی پیشنهاد کرد . عمویم هم پذیرفت . کاپیتان وقتی پولها را گرفت گفت :

«روز یکشنبه ساعت هفت صبح حاضر باشید حرکت

کنیم .»

بعد از اینکه از زحمات پروفیسور تامسون تشکر کردیم به هتل رفتیم . عمویم از خوشحالی روی پا بند نبود و میگفت :

«عالی شد ، عالی شد . چه شانس خوبی داشتیم که زود کشتی نصیبمان شد ، حالا بیا برویم شهر را بگردیم .»

۳۵ - تمرین پائین نگاه کردن

در خیابانهای شهر مثل کودکانی که تازه چیزهای جالب می بینند من با تحسین و خوشحالی زیاد در و دیوار و مردم را نگاه میکردم ولی عمویم بچیزی توجه نداشت ، فقط برجهای کلیساهای شهر کپنهاگ را از دور تماشا میکرد .

پس از گذشتن از چندین خیابان جلو کلیسائی رسیدیم . آنچه از آن کلیسا جلب توجه پروفیسور را نمود برج بلند آن بود که ارتفاعش قدری از ارتفاع برجهای دیگر بیشتر بود و اطراف آن پله هائی بود که تا بالای برج ادامه داشت . عمویم گفت :

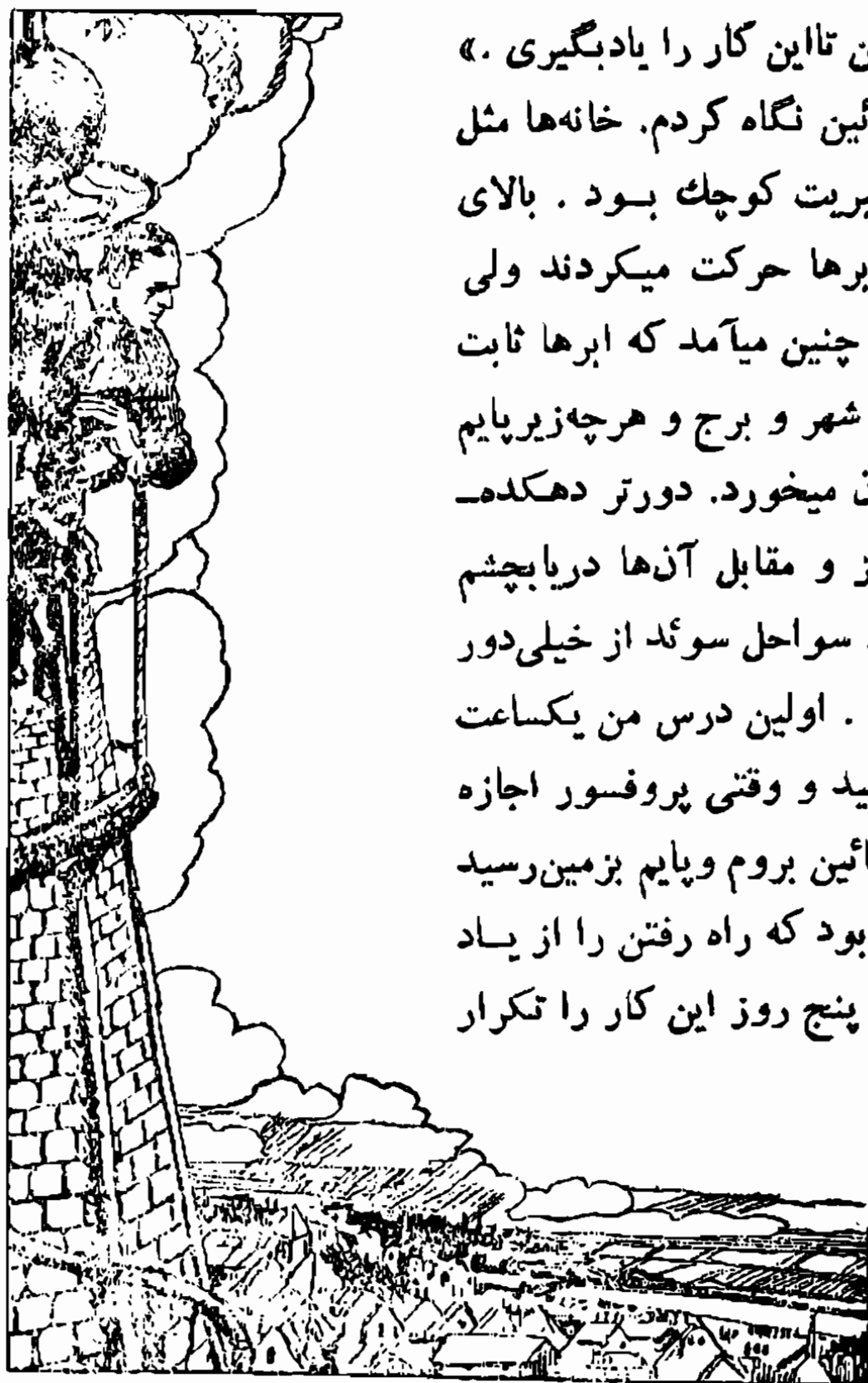
- بیا از برج برویم بالا.
- من سرم گیج خواهد خورد زیرا نمیتوانم از جاهای بلند پائین نگاه کنم.
- ما باید عادت کنیم تا از نقاط مرتفع بتوانیم بدون ناراحتی و اشکال پائین را نگاه کنیم.
- اما ...

- اما ندارد، وقتان را هدر نده.

مجبور باطاعت بودم. خانه دربان کلیسا آنطرف خیابان واقع بود. رفتم کلید را از او گرفتم و باعمویم شروع به بالا رفتن از پله‌ها نمودیم. بدنبال پروفیسور از پله‌ها بالا میرفتم، ۱۵۰ تا از پله‌های برج داخل ساختمان بود و از آن بعد، پله‌ها روی بدنه خارجی برج نصب شده بود. وقتی با اولین پله خارج برج رسیدیم باد تندی بصورتم خورد و دیدم که هرچه بالاتر برویم پله‌ها باریکتر میشود. مثل آن بود که میخواهیم با آسمان برویم. فریاد زدم:
- من دیگر بالا نمی‌آیم.

- چه؟ میترسی؟ زود دنبال من بیا.

باجبار دنبال پروفیسور راه افتادم. بنظر من، برج در آن باد شدید تکان می‌خورد، سرم گیج میرفت. قادر بی‌الا رفتن نبودم و روی دست و پا خیزدم تا سرانجام بی‌الای برج رسیدم. مثل اینکه مریض شده بودم. پروفیسور گفت:
«حالا پائین نگاه کن، درست نگاه کن باید عادت کنی.»



تعمیر کن تا این کار را یادگیری .
پائین نگاه کردم . خانه ها مثل
قوطی کبریت کوچک بود . بالای
سر ما ابرها حرکت میکردند ولی
بنظر من چنین میآمد که ابرها ثابت
بودند و شهر و برج و هرچه زیر پایم
بود تکان میخورد . دورتر دهکده -
های سبز و مقابل آنها دریا بچشم
میخورد . سواحل سوند از خیلی دور
پیدا بود . اولین درس من یکساعت
طول کشید و وقتی پروفیسور اجازه
داد که پائین بروم و پایم بزمین رسید
مثل آن بود که راه رفتن را از یاد
برده ام . پنج روز این کار را تکرار

مسافرت بمرکز زمین

کردیم و روز آخر من بخوبی یاد گرفته بودم که چگونه بیاین نگاه کنم تا سرم گیج نرود.

۳۶ - کپنهاگ را ترک گفتیم

روز حرکت فرارسید. مهماندار و دوست عزیز ما پروفیسور تامسون محبت خود را تمام کرد و نامه‌هایی بفرماندار جزیره ایسلند و حاکم ریکیاویک نوشت و ما را با آنها معرفی و توصیه نمود. از این لطف صمیمانه او تشکر کردیم. ائانه بکشتی حمل شد. وقتی کاپیتان را ملاقات کردیم عمویم پرسید:

- امروز باد چطور است؟

- عالی است، باد خوبی از جنوب شرقی میوزد.

چند دقیقه بعد کشتی ما بسوی جزیره ایسلند حرکت کرد و پس از نیمساعت، از دورهم کرانه‌های کپنهاگ پیدا نبود. وقتی با کشتی از «الزینور» گذشتیم بدیدن دیوارهای بلند قلعه‌های شهر، بیاد هملت افتادم. چنان درین چند روز به هیجان آمده بودم که پیش خود گفتم: «هم‌اکنون روح هملت را روی دیوارها و برج و باروی قصر خواهم دید.»

در دل او را صدا زدم و گفتم: «هملت، ای دیوانه معروف،

تو درباره این سفر جنون‌آمیز ما چطور فکر میکنی؟

حتماً میل داری با ما بمرکز زمین بیائی و در آنجا پاسخی

به سؤال جاودانی خود پیدا کنی؟»

از چند جزیره کوچک گذشتیم و کشتی با سرعت شروع به راه پیمائی کرد. عمویم از کاپیتان کشتی پرسید:

- چند روز در راه خواهیم بود؟

- اگر در جزیره «فارو» به بادی که از شمال غربی میوزد

برسیم ده روز در راه خواهیم بود و گرنه دیرتر خواهیم رسید.

- بنابراین باید بموقع بجزیره فارو برسیم.

- بلی پروفیسور، خیال شما کاملاً راحت باشد، بموقع

خواهیم رسید.

پاسی از شب گذشته بود که از شمالی ترین نقطه دانمارك

گذشتیم و وارد دریای شمال شدیم.

۳۷ - از دانمارك به ایسلند

دو روز بعد، سواحل اسکاتلند از دور دیده شد و ماراهمان

را بطرف جزیره فارو تغییر دادیم.

امواج دریای آتلانتیک و گاهی باد، مشکلاتی برای کشتی

بوجود آورده بودند. روز هشتم جزائر فارو از دور نمایان شد.

بعد از آن بطرف دماغه پرتلند که در سال جنوبی ایسلند واقع است

رهسپار شدیم. در راه اتفاق جالبی نیفتاد. حال من خوب بود ولی

عمویم مریض شد و تمام مدت استراحت کرد. نه روز بعد از حرکتمان

منظره «پرتلند» از دور نمایان شد و چند درخت، و تپه بچشم ما

مسافرت به مرکز زمین

آمد. از آنجا بجانب مغرب منحرف شدیم ، صخره‌های عظیمی سر
بآسمان کشیده بود و امواج کف‌آلود دریا با شدت بآنها می‌خورد.
افسوس که عمویم بسبب بیماری قادر به تماشای آن مناظر جالب
نبود

دو روز بعد ، پس از يك طوفان بسیار شدید روشنائیهای
دماغه «اسکاژن» را دیدیم ؛ در نزديك ساحل صخره‌های خطرناکی
در زیر آب بمسافت زیادی قرار داشتند .

۳۸ - ورود به ایسلند

سه ساعت بعد، کشتی «والکری» در کنار بندر ریکیاویک
پهلوی گرفت. پروفیسور بارنگی پریده و صورتی خسته پیاده شد ولی
باز هم چشمهایش از رضایت و شادی برق میزد و خیلی خوشحال
بود .

مردم بندر بدیدن کشتی به ساحل آمدند. زیرا کشتی حامل
مقدار زیادی خواربار و سایر احتیاجات آنها بود. باآنکه پروفیسور
عجله زیادی برای پیاده شدن داشت با اینحال مرا بکناری کشید و
در طرف شمال کوه مرتفعی را که دوقله داشت بمن نشان داد و گفت
«اسنفل، اسنفل» و دو باره بمن تأکید کرد که مبادا در مورد سفرمان
حرفی بکسی بزنم. در ساحل مرد خوش قیافه‌ای را دیدیم و او
فرماندار ایسلند بود. بامشاهده توصیه نامه‌ای که از کپنهاگ آورده
بودیم بما قول هر نوع مساعدتی را داد. عمویم باو بزبان دانمارکی

شروع به صحبت نمود و من البته از سخنان آنها چیزی نمی فهمیدم
حکمران ریکیاویک نیز ما را با گرمی و محبت پذیرفت .

۴۹ - آقای فریدریکسون

در ایسلند با مرد دیگری نیز آشنا شدیم با اسم آقای
فریدریکسون که معلم علوم طبیعی دبیرستانهای آنجا بود. خوشبختانه
او علاوه بر ایسلندی زبان لاتینی را هم میدانست و من خیلی خوشحال
شدم که هم سخنی یافتیم و در تمام مدت اقامتتم در ایسلند او تنها شخصی
بود که توانستم با او صحبت بکنم.

وی ما را بخانه خود برد و دو اطاق در اختیارمان گذاشت.
آنقدر بما مهربانی کرد که ما حس کردیم در خانه خودمان هستیم.
اثاثه زیادی که ما با خود آورده بودیم باعث تعجب مردم ریکیاویک
شده بود. عمویم گفت:

«آکسل، تا حالا که کارها به بهترین وجه رو بر اه شده و قسمت
بزرگ کار را با موفقیت انجام داده ایم.»

پرسیدم:

- منظور شما چیست؟

- منظور من اینست که حالا باید مسافرت اصلی یعنی

مسافرت بقمر زمین را شروع کنیم.

- در اینصورت اول باید بالا برویم، بعد پائین.

- آن مهم نیست. بهر حال وقت را نباید از دست داد. من

به کتابخانه شهر میروم شاید بتوانم نوشته یا کتابی از ساکنوسم بدست آورم .

- اگر اجازه بدهید من گردش دور شهر بکنم. خود شما مایل نیستید که بامن بگردش بیایید ؟

- نه، آنچه برای من اهمیت دارد دیدنیهای زیر جزیره ایسلند است نه آنچه روی آن ساخته اند .

۴۰ - گردش دور ریگیایویک

برای گردش در شهر براه افتادم . مطمئن بودم که راه را گم نخواهم کرد زیرا شهر فقط دو تا خیابان داشت و در میان دو تپه قرار گرفته بود. مردم این شهر در خانه های چوبی زندگی میکردند و اینطرف و آنطرف چندباغ کوچک بچشم می خورد. کمی دورتر، روی تپه، دبستان شهر قرار داشت که در آن سه زبان انگلیسی و فرانسه و دانمارکی را تدریس میکردند و با کمال تأسف باید بگویم که من ازین سه زبان چیزی نمی دانستم .

در ظرف سه ساعت تمام شهر و اطراف آن را گردش کردم. شهر غمزده ای بنظر آمد که در آن از درخت و باغ خبری نبود . در عوض سنگهای آتشفشانی همه جا را فرا گرفته بود . مردم آنجا کارشان ماهیگیری بود. اندام ورزیده و موهای طلائی روشنی داشتند. زنهایشان زیبا بودند ولی خوشحال بنظر نمی رسیدند. وقتی بخانه برگشتم عمویم و آقای فریدریکسون هر دو آنجا بودند.

۴۱ - کتابخانه ریکیاویک

ناهار حاضر بود. پروفیسور لیدنبروک که سه چهار روز اخیر تقریباً چیزی نخورده بود باشتهای فراوان شروع به غذا خوردن کرد و چنان تند و باشتهای غذا میخورد که من تصور کردم خوردن او هرگز تمامی نخواهد داشت.

در سر ناهار صحبت وی با آقای فریدریکسون بزبان دانمارکی و ایسلندی بود و برای اینکه من هم بدانم راجع به چه چیز بحث میکنند گاهی هم با آلمانی حرف میزدند. تمام سخنانشان درباره مطالب زمین شناسی و سنگ شناسی و غیره بود. ولی عمویم بادقت بسیار حرف میزد و خیلی مواظب بود مبادا چیزی بگویم که مقصد نهائی ما را برساند و با چشم بمن نگاههایی میکرد که مواظب حرفهایم باشم.

ضمن صحبت، آقای فریدریکسون نظر عمویم را در باره کتابخانه شهر پرسید. عمویم گفت:

- کتابخانه شما جز چند کتاب بی اهمیت چیز دیگری ندارد و این برای شهر ریکیاویک جای تأسف است.

- با این همه ما ۸۰۰۰ جلد کتاب داریم که قسمت عمده آنها بزبان قدیمی ایسلندی است و هر کتاب تازه که چاپ میشود از کپنهاگ برای ما میفرستند.

- پس این ۸۰۰۰ جلد کتاب کجاست ؟

مسافرت به مرکز زمین

— اینها در سرتاسر جزیره پخش است. مردم جزیره ماعلاقه زیادی بمطالعه دارند و شما نمیتوانید در این شهر يك تن بیسواد پیدا کنید. ما دیدیم بهتر است کتابها بر اثر مطالعه فرسوده و پاره شوند تا اینکه در اطاقی در بسته نو و تمیز بمانند. بنابراین این کتابها را هر کس بخانه خود می برد و پس از مطالعه به دیگری می سپارد و گاه پس از دو سال کتابی بکتابخانه باز میگردد.

عمویم که زیاد ازین خبر خوشش نیامده بود گفت:

— پس تکلیف خارجیها چه میشود؟

— خارجیها در شهر خودشان کتابخانه دارند و ما وظیفه مان

اینست که به همشهریهای خودمان کتاب برسائیم. زیرا همانطور که گفتم خوی مطالعه باخون مردم اینجا آمیخته شده. حال اگر کتابی مورد نظر شما است بفرمائید شاید بتوانم اطلاعاتی در باره آن بشما بدهم.

۴۲ - همه کتابهایش را سوزاند

نگاهی بعمویم کردم زیرا موقع حساسی بود و سؤالش با توجه به سفری که در پیش داشتیم اهمیت زیادی داشت. چند دقیقه فکر کرد سپس گفت:

— آقای فریدریکسون، میخواهم بدانم آیا در میان کاغذهای

قدیمی نوشته ای از آرن ساکنوسم دارید؟

— منظورتان همان دانشمندی است که سیصد سال قبل

همه کتابهایش . . .

زندگی میکرده و مسافرت‌های زیادی هم کرده است ؟

- بله درست است .

- او یکی از بزرگترین دانشمندان این جزیره بود و شهرت

زیادی در تمام دنیا دارد .

- بله منظورم خود اوست .

- علاوه بر آنکه مرد عالمی بود شجاع هم بوده است .

عمویم که می‌دید معلم شهر اینقدر خوب ساکنوسم را

می‌شناسد و از او تعریف میکند لبخند زد و گفت :

- شما همه چیز را درباره او میدانید، قدری راجع بکتاب-

هایش بما بگوئید .

- اوه ، متأسفانه باید بگویم که حتی يك کتاب هم از او

نداریم .

- چطور ، در ایسلند هیچ کتابی از او نیست ؟

- نه تنها در ایسلند ، بلکه در هیچ جای دیگر هم کتابی

از او یافت نمیشود .

- چرا ؟

- چون تصور میکردند ساکنوسم مخالف کلیسا است لذا

تمام کتابهای او را در کینهاگ سوزاندند .

- آه ... حالا فهمیدم چرا ساکنوسم مجبور شد آن پیام را

برمز بنویسد .

آقای فریدریکسون فوراً پرسید :

مسافرت به مرکز زمین

- کدام رمز را ؟
 - منظورم ... رمزی که ...
 - آیا کاغذی از او یافته‌اید ؟
 - نه ... نه ... فقط تصور میکردم که ...
 - اوه فهمیدم
- وبعد وقتی آقای فریدریکسون دریافت که عمویم ناراحت شده موضوع صحبت را تغییر داد و گفت :
- بهر حال ، امیدوارم در این جزیره بکشفیات جدید زمین شناسی فائل شوید .
 - می‌ترسم نتوانم ، چون دانشمندان دیگری قبل از من بارها باین سرزمین آمده‌اند .

۴۳ - اسنفل

- همینطور است آقای پروفور ، ولی هنوز کارهای زیادی می‌شود انجام داد .
- عمویم در حالیکه سعی داشت خود را نسبت باین موضوع بی‌علاقه نشان دهد گفت :
- آیا واقعاً اینطور تصور میکنید !
- بله ، کوهها و آتشفشانهای زیادی در اینجا هست که بآنها توجهی نمیشود ، مثلاً یکی همان کوه اسنفل که مقابلتان است .

- واقعا ... آن اسنفل است ؟

- بلی ، کوه بسیار جالب توجهی است و چند نفر موفق شده‌اند تا دهانه آتشفشان آن بروند .

- مگر خاموش است ؟

- بلی ... پانصد سال است که این کوه خاموش مانده‌است .

مطمئن بودم که عمویم از شدت خوشحالی می‌خواهد بهوا
پیرد ولی تمام سعی خود را بکار برد که شادی خود را مخفی نماید .

سپس گفت :

- بسیار خوب ، مطالعات خودم را از این کوه شروع میکنم
و بدنه آتشفشان آن خواهم رفت . گفتید اسم این کوه چیست ؟

معلم خوش قلب جواب داد :

- اسنفل .

این صحبتها همه بلاتین بود و من سخت خودداری میکردم
که مبادا بخندم زیرا عمویم نمیدانست از شدت خوشحالی چه بکند .
سپس عمویم گفت :

- حرفهای شما مرا مجبور میکنند که بقله اسنفل بروم و
شاید سنگهای دهانه آنرا مطالعه کنم .

- خیلی متأسفم که من بسبب کار زیادی که دارم نمیتوانم
همراه شما بیایم .

عمویم سرعت جواب داد :

مسافرت به مرکز زمین

- اوه ، نه ... نه ... نه من بهیچوجه نمیخواهم شما را زحمت بدهم . البته اگر شما با مامی آمدید از وجودتان زیاد استفاده می‌کردیم ولی کارهایتان ...
خیلی خوشحال شدم که معلم ساده‌دل از سعی زیادی که عمویم در پنهان داشتن راز داشت چیزی نفهمید .

۴۴ - چطور بآنجا برسیم ؟

- نقشه شما که میخواهید مطالعاتتان را از اسنفل شروع کنید بسیار خوب و صحیح است ، چون با چیزهای جالب توجهی مواجه خواهید شد . ولی باید ببینیم که از چه راه بآنجا خواهید رسید !

- البته بوسیله کشتی از روی دریا خواهیم رفت و این سریعترین وسیله است .

- شکی نیست ولی فعلا محال است .

- چرا ؟

- چون در حال حاضر هیچ کشتی‌ای در ریکیاویک نیست و کشتیها همه برای ماهیگیری رفته‌اند .

- چقدر بد !

- بلی ، باید از راه خشکی بروید .

- در اینصورت براهنما هم احتیاج خواهیم داشت .

چطور با آنجا . . .

- خوشبختانه من کسی را می‌شناسم که بدرد شما می‌خورد .
- آیا قابل اعتماد هست ؟
- بلی، بسیار قابل اعتماد و باهوش است و بزبان دانمارکی آشنائی کامل دارد .
- چه موقع میتوانم او را بینم ؟
- فردا صبح .
- چرا امروز نه ؟
- چون باید پیغام بدهم بیاید و زودتر از فردا نمی‌تواند باینجا برسد .

بعد از این صحبتها ، عمویم از مجتبه‌های آقای فریدریکسون سپاسگزاری کرد و در دل خیلی خوشحال بود زیرا سرناهار مطالب مفیدی راجع بساکنوسم و علت نوشتن پیام به‌رمز فهمیده بود و وسایل سفر نیز تا اندازه‌ای فراهم شده بود . عصر قدری کنار دریا قدم زدیم و شب زود بمنزل برگشتم و بعد از صرف شام در اطاق بزرگی که بمن اختصاص داشت خوابیدم .

صبح روز بعد شنیدم عمویم با کسی صحبت می‌کند . با عجله لباس پوشیدم و نزد آنها رفتم . صحبتشان بزبان دانمارکی بود که من حتی يك کلمه هم از آن نمی‌فهمیدم .

۴۵ - راهنمای ما ، « هانز »

شخصی که با عمویم حرف می‌زد قد بلند و هیکل ورزیده‌ای

مسافرت بمرکز زمین

داشت . از قیافه اش پیدا بود که بسیار خوش قلب و باهوش است . چشمان آبی روشنی داشت و موهایش تقریباً قرمز رنگ و روی شانه هایش ریخته بود . هنگام صحبت آرام می ایستاد و دستهایش را تکان نمیداد . مثل آن بود که در دنیا هیچ چیز او را مشوش و ناراحت نمیکند . در مقابل عمویم که هنگام صحبت کردن با او ، تند و سرعت حرف میزد و دستهایش را باطراف تکان میداد او ساکت و آرام ایستاده بود . اگر میخواست «بلی» بگوید سرش را از بالا بیائین تکان میداد و اگر میخواست « نه » بگوید سرش را از چپ بر است حرکت میداد ؛ آنهم آنقدر آرام که حتی موهایش تکان نمیخورد .

نامش «هانز» و از لحاظ اخلاق و رفتار درست نقطه مقابل عمویم بود . ولی با اینحال بزودی بروحیه هم پی بردند . درباره حق الزحمه هیچ اختلافی باهم نداشتند عمویم حاضر بود هرچه هانز میخواهد فوراً بپردازد ، هانز نیز هرچه عمویم میداد راضی بود . نتیجه صحبتها این شد که هانز ما را تا قصبه «استاپی» که در پای کوه اسنفل واقع بود ببرد . بما گفتند که تا استاپی ۲۲ میل راه است و عمویم قصد داشت آن راه را دو روزه بپیمائیم . ولی وقتی شنیدیم که هر میل دانمارکی ۲۴۰۰۰ پا مسافت است تغییر عقیده دادیم و قرار شد آن راه را در هفت یا هشت روز بپیمائیم . چهار اسب گرفتیم که دوتای آن را من و عمویم سوار شویم و روی دوتای

آنچه با خود . . .

دیگر اثاثه خود را بگذاریم . هانز دوست داشت پیاده بیاید و چون این قسمت از راه را بخوبی میشناخت بنا قول داد که از کوتاهترین راه ما را به پای کوه برساند . البته مأموریت او در پای کوه تمام نمیشد و طبق قراری که بعدها با عمویم گذاشته بود قرار شد تا پایان مسافرت بدنبال ما بیاید و حق الزحمه اش را غروب هر شب دریافت دارد .

قرار شد روز شانزدهم ژوئن حرکت کنیم . عمویم خواست که مبلغی پول به هانز بدهد ولی او از گرفتن آن امتناع نمود و گفت :

« بعداً » .

عمویم گفت :

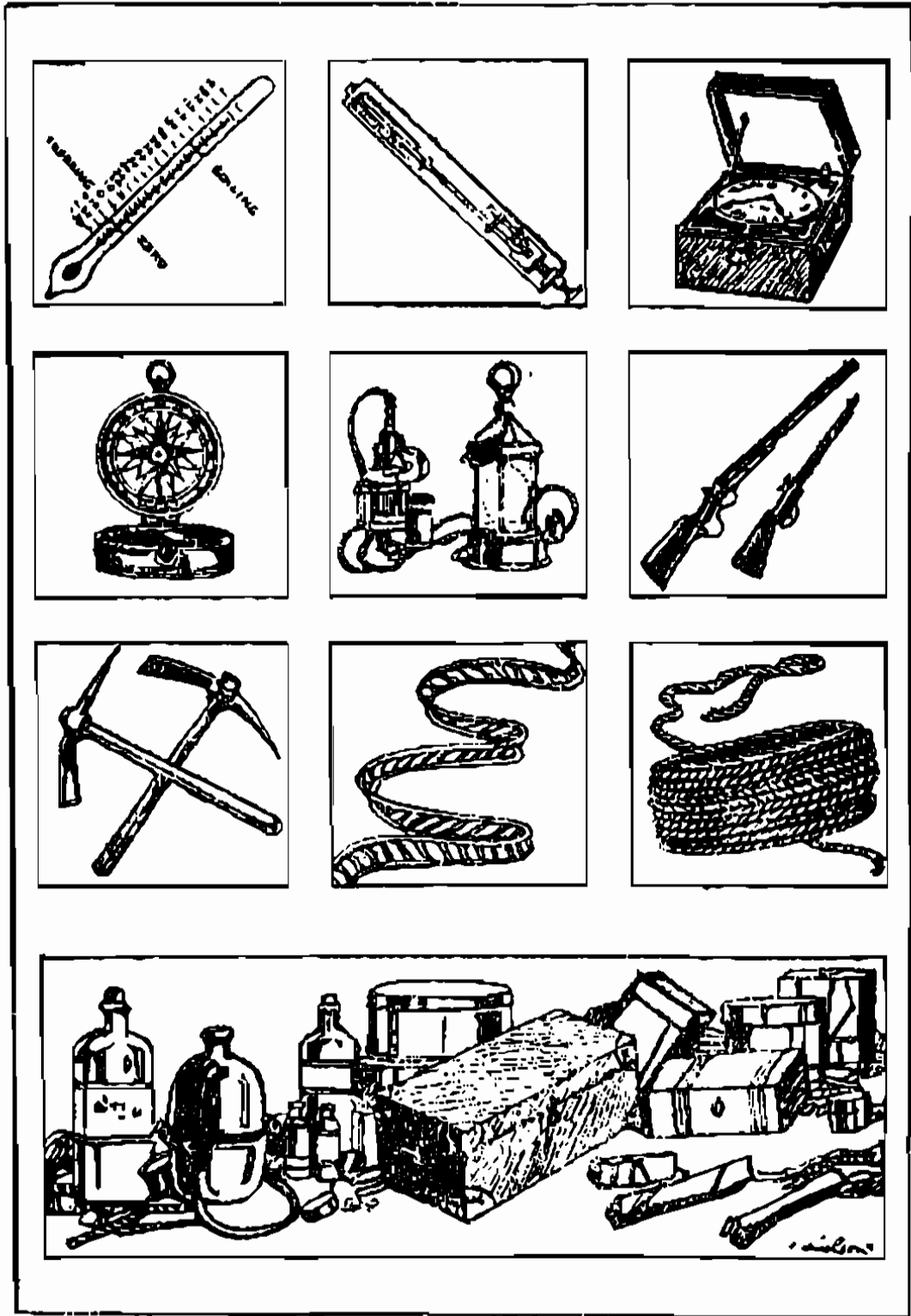
- هانز راهنمای خوبی است ولی هیچ خبر ندارد که بکجا خواهد رفت و چه چیزها خواهد دید .
- مگر او هم با ما به ... ؟
- بلی باما به مرکز زمین خواهد آمد .

۴۶ - آنچه با خود برداشتیم

هنوز چهل و هشت ساعت تا آغاز حرکت وقت داشتیم و در این مدت می بایست بارها را به بهترین شکل بسته بندی کنیم . وسائل کار زمین شناسی و تفنگها و اثاثه و غذائی که با خود داشتیم

مسافرت بمرکز زمین

همه را می‌بایست روی اسبها ببندیم . در میان وسائل کار زمین-



بعضی از چیزهایی که با خود برداشتیم

آنچه با خود . . .

شناسی ، چیزهای زیر بچشم میخورد .

۱ - يك میزان الحرارة (گرماسنج) که تا ۱۵۵ درجه را نشان میداد و بنظر من این مقدار ، هم برای ما کم و هم زیاد بود . اگر درجه حرارت مرکز زمین به ۱۵۰ میرسید ما از گرما کباب میشدیم و در این صورت احتیاجی بگرماسنج نداشتیم و اگر بنا بود درجه حرارت آب جوش یا مایعات دیگری را اندازه بگیریم بهیچوجه کافی نبود .

۲ - يك میزان الهوا (هوا سنج) بزرگ که میزان فشار هوا را نشان میداد . این فشار سنج از انواع دیگری که من روی زمین دیده بودم بزرگتر بود . چون در داخل زمین هرچه که پائین تر رویم فشار زیادتر میشود و بایستی که میزان الهوا فشارهای زیادتری را نشان دهد .

۳ - يك ساعت دقیق که بوقت هامبورگ میزان شده بود .

۴ - دو قطب نما .

۵ - دو چراغ قوه قوی که باسانی قابل حمل بودند . دو تفنگ نیز با خود برداشتیم و من فایده آنها را نفهمیدم چیست . زیرا در مرکز زمین نه دشمنی بود و نه حیوانی که موجب ترس ما باشد . در میان ائاته دو کلنگ ، يك نردبان از طناب ابریشمین ، سه چوب دستی که سر آهنی داشتند ، يك تبر ، يك چکش و يك طناب بسیار بلند دیده میشد . همه این ائاته روی هم بار سنگینی بود زیرا تنها

مسافرت بحر کر زمین

نردبان ابریشمین سیصد پا طول داشت . بعد نوبت غذاها میرسید که همه بصورت پودر و کنسرو بود و با آنکه برای ششماه غذا داشتیم این غذاها جای زیادی را اشغال نمیکردند . چند بطری آب نیز برداشتیم ولی آنها را پر نکردیم زیرا عمویم مطمئن بود که به چشمه‌های زیر زمینی فراوانی برخورد خواهیم کرد و از این لحاظ در مضیقه نخواهیم بود . اثاثه ما منحصر باینها نبود . مقدار زیادی دوا و وسائل جراحی که فقط بدرد اطباء میخورد و وسائل شکسته‌بندی نیز با خود داشتیم . نمیتوانم همه چیزهایی را که داشتیم شرح بدهم فقط کافی است بگویم که از چشم تیزبین عمویم هیچ چیز پوشیده نمانده بود و حتی مبالغ زیادی پول با خود برداشته بود . آیا تصور میکرد زیرزمین مغازه‌ها و فروشگاههایی وجود خواهد داشت که اینقدر پول با خود آورده بود؟ عمویم می گفت :
« هرچه بیشتر مجهز باشیم بیشتر میتوانیم بمسقط زمین فرو برویم » .

۴۷ - آخرین روز در ریکیا و یک

روز چهاردهم به بسته‌بندی اثاثه گذشت و شب شام را با حکمران و فرماندار و صاحب‌منصبان ریکیا و یک صرف نمودیم . باکمال تأسف باید بگویم که آقای فریدریکسون در این ضیافت حضور نداشت . چون تنها او زبان لاتینی میدانست . بنابراین من از

آخرین روز ...

سخنان آنها چیزی نمی فهمیدم . بعدها شنیدم آقای فریدریکسون و فرماندار باهم اختلافاتی داشتند و باهم قهر بودند و علت نیامدن او به مهمانی هم همین بود . بیشتر اوقات عمویم حرف میزد و دیگران گوش میدادند . روز پانزدهم ، ما آماده حرکت بودیم . آقای فریدریکسون يك هفته کامل جزیره ايسلند را به عمویم اهدا کرد و پروفیسور از این لطف او خیلی تشکر نمود . عصر آنروز به صحبت های جدی با آقای فریدریکسون پرداختیم و من بیش از پیش شیفته خوشروئی این معلم آگاه و دانشمند شدم . شب تقریباً خوابم نبود . ساعت پنج صبح صدای اسبها را از پای پنجره ام شنیدم ، بیدارنگ برخاستم و به حیاط آمدم . هائز تقریباً کار بسته بندی بارها را تمام کرده بود و تمام مدت با ذکاوت و و هوشی که از او بید می نمود این کار را انجام داد . من و عمویم بكمك او رفتیم ولی مثل آن بود که جز اینکه مزاحم کارش شویم کار دیگری از ما ساخته نبود زیرا هائز بدون توجه به حرف های عمویم کار خود را به بهترین وجه انجام میداد .

ساعت شش صبح همه چیز آماده بود . یکبار دیگر عمویم از محبت های آقای فریدریکسون تشکر کرد ، او با همه ما دست داد . و من بهترین جملات تشکر را که بلاتینی آماده کرده بودم برای ابراز امتنان بوی گفتم و او بازبان لاتینی بهتری بمن پاسخ داد . سپس ما براه افتادیم .

۴۸ - در راه اسنفل

آسمان ابری و خاکستری رنگ بود ولی هوا نه سرد بود و نه گرم و من فکر میکردم که برای چنین مسافرتی بهتر از این هوا ممکن نیست . شادی و خوشحالی که از دیدن مناطق و جاهای تازه و غریب در من بوجود آمده بود آنقدر زیاد بود که از فکر مسافرت بمرکز زمین منصرف شدم و پیش خود گفتم :

« آخر چرا بترسم و ناراحت باشم ، تابحال مسافرت خوبی کرده‌ام . حالا هم سرزمینهای تازه‌ای خواهم دید و از کوه معروف و دیدنی اسنفل بالا خواهم رفت و ، بفرض محال ، با عمویم از دهانه خاموش آتشفشان پائین خواهیم رفت و بعد بر خواهیم گشت . زیرا برای من مسلم است که ساکنوسم هرگز بمرکز زمین نرفته بلکه ته دهانه آتشفشان را مرکز زمین پنداشته است . زیرا چنین مسافرتی هرگز واقعیت نداشته و جز خواب و خیال چیزی نبوده و از محالات است . بنابراین معنی نداشت که من برای چیز موهوم و انجام نشدنی ناراحت باشم و خود را از لذت مشاهده چنین مناظری محروم نمایم . »

در همین افکار بودم که متوجه شدم مسافت زیادی از ریکیاویک دور شده‌ایم . هائز بسرعت پیشاپیش ما راه میرفت . پشت سراو دو اسب حامل ائانه ، و بدنبال آنها من و عمویم سوار

در راه اسنفل

براسب بودیم . مزارع بجای آنکه سرسبز باشند زرد رنگ بنظر می آمدند . از دور کوههای پر برفی بچشم می خورد و قلّه بعضی از آنها در زیر ابرها پنهان بود . هائز همواره بهترین راه را در ساحل انتخاب میکرد و اسبها چنان بچابکی و تندى راه می پیمودند که دیگر عمویم نمیتوانست بی حوصلگی کند . عمویم می گفت :

« بین آکسل ، در دنیا هیچ حیوانی بهتر از اسبهای ایسلندی پیدا نمیشود . نه برف ، نه باران ، نه طوفان و نه جاده های بد خلاصه هیچ چیز آنها را از رفتن باز نمیدارد . همیشه از بهترین جای جاده میروند ، اگر از رودخانه بخواهیم عبور کنیم خودشان محل کم عمقی انتخاب می کنند و بآب میزنند . ولی هیچوقت نباید آنها را بزور از جایی برد خودشان هر جا بهتر باشد از همانجا میروند . و حالا باید روزی سی میل با اسبها راه برویم . »

در جواب گفتم :

— برای مامانمی ندارد ولی فکر راهنمای بیچاره را بکنید . اوه ، فکر او را نکن . چنین مردانی عادت به راه پیمائی دارند ، بفرض هم که خسته شود میتواند از اسب من استفاده کند . زیرامنهم بخوبی اومیتوانم راه بروم . به عمویم نگاهى کردم و از اینکه با قد بلندش روی اسب کوچکی نشسته بود و پاهایش تا نزدیک زمین میرسید خنده ام گرفت .

سفر ما بخوبی ادامه داشت و بزودی از ریکیاویک جز تخته سنگهایی که دور آنرا فرا گرفته بود چیزی بنظر نمی آمد .



از اینکه با قد بلندش روی اسب کوچکی نشسته بود و پاهایش تا نزدیک زمین میرسید خنده‌ام گرفت

۴۹ - دهات ایسلندی

دو ساعت بعد به دهکده‌ای بنام «گوفونوس» رسیدیم .
در آنجا نیم ساعت توقف کردیم و هانز با ما صبحانه خورد .
در تمام مدت جز «بلی» و «نه» چیزی نگفت . فقط
وقتی عمویم پرسید شب در کجا خواهیم خوابید وی پاسخ داد :
«گاردار» . به نقشه نگاه کردم . گاردار ده کوچکی در چهارمیلی
ریکیاویک است . وقتی نقشه را به عمویم نشا ندادم گفتم :
«چهار میل از بیست و دو میل ! زیاد بدنیست .»
بعد بدانمارکی با هانز شروع به صحبت نمود . ولی هانز

به حرفهای عمومی توجهی نکرد و براه افتاد. ماهم بدنبالش روان شدیم. سه ساعت بعد به ده «ایولبرگ» رسیدیم. اگر کلیسای ده ساعت داشت صدای زنگ ساعت دوازده را آنجا می شنیدیم ولی کلیسای ده فقیر بود و ساعت نداشت.

در اینجا قدری علوفه به اسبها دادیم و بعد در جاده‌ای که بین تپه و دریا واقع بود راه خود را ادامه دادیم. در ساعت چهار بعد از ظهر چهار میل راه پیموده بودیم. این چهار میل برابر بیست و دو میل انگلیسی بود. در این موقع به محلی رسیدیم که دریا در حدود نیم میل وارد خشکی شده بود و امواج بلند به صخره‌ها میخورد. اسبها ایستادند. فکر کردم اگر این اسبها باهوش باشند باید راهشان را دور کنند و نیم میل مسافت را دور بزنند. در همین حال عمومی تکانی باسبش داد و یگراست بطرف آب رفت، اسباب آب ایستاد، عمومی میخواست اسب را مجبور به پیشروی کند ولی اسب محکم ایستاده بود. پروفور می گفت «برو»، اسب میگفت «نمیروم». سرانجام اسب خسته شد. خواست عمومی را پرت کند نتوانست. پاهایش را خم کرد و پای عمومی که بزمین رسید از زیر پای او بیرون آمد و عمومی روی زمین ماند! پروفور سخت متعجب و عصبانی شده بود.

در اینموقع هانز به‌شانه عمومی زد و بایسلندی گفت:

« Farja »

پروفور پرسید:

مسافرت بمرکز زمین

«چی؟ قایق؟»

هانز در حالیکه با دستش به دور اشاره می‌کرد گفت:

«Der»

من گفتم: «بلی آنجا يك قایق می‌بینم» عمویم گفت:

«چرا زودتر نگفتی. برویم آنرا کرایه کنیم.»

هانز گفت: «Tidnatten»

از عمویم پرسیدم چه می‌گوید.

عمویم گفت:

«منظورش اینست که باید منتظر مد دریا باشیم تا قایق

بکنار ساحل بیاید.»

ساعت شش بعد از ظهر بود که بكمك هانز و دو نفر

قایقچی باره‌ها را در قایق گذاشتیم و راه افتادیم و نیم‌ساعت بعد

به گاردار رسیدیم.

۵۰ - يك خانوده ايسلندی

شب بود و می‌بایست تاریک باشد ولی خورشید میدرخشید

زیرا در دو ماه ژوئن و ژوئیه جزیره ايسلند شب ندارد و مثل روز،

خورشید در شب طالع است. هوا سرد بود و من گرسنه بودم.

هانز بزودی خانه‌ای برای ما پیدا کرد که شب‌را در آنجا بگذرانیم

و استراحت کنیم. يك کلبه روستائی بود ولی چه اهمیتی داشت

چون گرم بود و علاوه بر آن، اطاق و غذای کافی برای همه ما

موجود بود . صاحبخانه بملاقات ما آمد و مارا بداخل راهنمایی کرد . وارد دالان درازی شدیم که درهای اطاقها در آن باز میشدند . خانه چهار اطاق داشت که عبارت بود از آشپزخانه و اطاق کار و اطاق خواب و اطاق پذیرائی . اول مارا باطاق پذیرائی بردند . تخت خوابهای ما عبارت بود از چهارجعبه که برنگ قرمز رنگ شده و پراز علف خشك بودند و من از راحتی آنها تعجب کردم . تنها بوی ماهی خشك کرده شامه مرا اذیت میکرد . وقتی لباسهای سفر را در آوردیم شنیدیم صاحبخانه مارا صدای کند ودعوت می نماید که باآشپزخانه برویم . در آن هوای سرد آتش مطبوعی وسط آشپزخانه میسوخت ودود آن از سوراخ سقف خارج می شد . آشپزخانه در عین حال اطاق غذاخوری هم بود . وقتی وارد شدیم همه اعضای بزرگ خانواده در حالیکه بعلامت تعظیم دست راست خود را روی قلبشان میگذاشتند باگرمی بما خوش آمدگفتند . پدر ومادر خانواده صاحب نوزده فرزند بودند که همه در آن اطاق پر از دود باینطرف و آنطرف میدویدند و گاه بگاہ از میان دود سروکله یکی از آنها پیدا میشد . بزودی عدهای از آنها دور وبر من وعمویم حلقه زدند وروی زانو وشانههای ما نشستند . آنهاکه حرف زدن بلدبودند پشتسرهم بایسندی میگفتند «خوش آمدید» و آنهاکه هنوز زبان باز نکرده بودند صداهائی از خود درمیآوردند که لابد معنی آن «خوش آمدید» بود .

وقتی صرف غذا تمام شد بچه‌ها باطاق خواب رفتند و بزرگترها کنار آتش به صحبت مشغول شدند ، صحبتی که من يك کلمه هم از آن نمی‌فهمیدم . پس از آن باطاق خواب رفتیم و روی تختخواب نرمی که از علف درست شده بود خوابیدیم . ساعت پنج صبح از آن خانواده مهربان خداحافظی کردیم و با زحمت زیاد آنها را وادار نمودیم که پولی بابت غذا و پذیرائی ما بپذیرند .

۵۱ - بیابانهای بایر و خاموش

صد قدم که از «گاردار» دور شدیم زمین نرم و مرطوب شد و راه رفتن با اشکال صورت میگرفت . در طرف راست کوههای بلند سربه‌فلك کشیده بودند. اغلب برودخانه‌هایی میرسیدیم که مجبور بودیم با احتیاط از آنها عبور کنیم تا اثانه و بارهایمان تر نشود . بتدریج که جلو میرفتیم آن سرزمین خاموشتر و بی‌سرو-صداتر میشد . دیگر از علف و درخت و باغ خبری نبود . گاه‌بگاه چند اسب از دور دیده میشدند که به دنبال علف اینطرف و آنطرف میرفتند و گاهی يك دسته پرنده بطرف جنوب پرواز می‌نمود . چون مد دریا فرو نشسته بود باسانی از کنار ساحل گذشتیم . عصر از چند رودخانه دیگر گذشتیم و شب را در يك کلبه خالی بسر بردیم . روز دیگر چیز غیر عادی اتفاق نیفتاد و هر چه جلوتر میرفتیم صحرا و بیابان خاموش‌تر و خلوت‌تر میشد .

ورود به استاپی

روز نوزدهم ژوئن به بستری از سنگهای آتشفشان رسیدیم و پس از آن به چند چشمه آب گرم برخورد نمودیم که از آنها بخار برمیخاست. تقریباً ۵ میل تا قله‌های کوه اسنفل فاصله داشتیم و من سخت احساس خستگی می‌کردم ولی قیافه عمویم کاملاً عادی بود و هیچ از خود ضعف نشان نمیداد. هائز نیز با خشنودی راه‌پیمائی میکرد.

۵۲ - ورود به استاپی

روز شنبه ۲۲ ماه ژوئن ساعت شش بعد از ظهر به «بودیر» رسیدیم که دهکده‌ای در کنار دریا بود. در اینجا هائز گفت که موعد پرداخت پولش رسیده است و عمویم پول را به او پرداخت. بودیر زادگاه هائز بود و با خانواده او که مرکب از عمو و عمه‌اش بود آشنا شدیم.

خیلی خوشحال میشدم اگر بعد از آن مسافرت خسته‌کننده برای استراحت در آنجا توقف میکردیم. ولی عمویم که گویا احتیاجی به استراحت نداشت تنها فکر و هدفش این بود که زودتر به استاپی برسیم و هرچه ممکن بود کمتر توقف نمائیم. بنابراین صبح روز بعد دوباره راه افتادیم.

بتدریج که روز بالا می‌آمد ما بآن کوه بزرگ نزدیکتر میشدیم و پروفیسور نمیتوانست چشم از آن برگیرد. اغلب میشنیدم که پیش خود صحبت میکرد و میگفت:

« اسنفل » ای اسنفل بزرگ، ای دروازه‌ای که بر مرکز

مسافرت بمرکز زمین

زمین باز شده‌ای ! وای ساکنوسم، آرن ساکنوسم. ما اینجا هستیم، بالاخره آمدیم .

غروب به دهکده استاپی رسیدیم که خانه‌های آن از سنگهای آتشفشانی ساخته شده بود .

صبح روز بعد برای صعود به قله آماده بودیم . اسبها دیگر بکارمان نیامد قرار شد بارهایمان را توسط سه نفر باربر ایسلندی به قله کوه حمل کنیم . در اینجا عمویم به هانز گفت که قصد دارد برای دیدن دهانه آتشفشان وارد دهانه شود و تا هر جا عمق داشته باشد پائین برود و از وی پرسید که آیا حاضر است ما را همراهی کند ؟ هانز سرش را به علامت موافقت تکان داد زیرا برای او فرقی نسکرد که بمرکز زمین برود یا جای دیگر .

و اما من سخت به تشویش افتاده بودم زیرا هر لحظه خطر را نزدیکتر میدیدم . در آنجا دیگر نمیتوانستم عمویم را از رفتن بمرکز زمین منصرف کنم زیرا محل اقدام به این کار هامبورگ بود نه اسنفل پیش خود میگفتم :

«ما به قله کوه اسنفل خواهیم رفت . بسیار خوب ، بعد وارد دهانه آتشفشان خواهیم شد. اینهم مانعی ندارد زیرا دیگران هم این کار را کرده بودند و زنده برگشته‌اند . ولی کار ما باینجا ختم نمیشود ، اگر واقماً دهانه آتشفشان بمرکز زمین راه داشته باشد و ساکنوسم راست گفته باشد ، در آنصورت ما در اعماق این کوه

آتشفشانهای . . .

بزرگ مدفون خواهیم شد و بی نام و نشان از میان خواهیم رفت. «
بعد باین فکر افتادم که از کجا معلوم است کوه اسنفل که
از سال ۱۳۲۹ خاموش بوده فردا شروع به آتشفشانی نکند. زیرا
دلیلی در دست نبود که کوه همانطور خاموش بماند، شاید همین
کوه خاموش و آرام یکباره دهان باز کند و ما را در زیر خوارها
سنگ آتشفشانی مدفون سازد. این افکار باعث شد که تمام شب
خواب آتشفشان و انفجار بینم و تا صبح ناراحت و مضطرب باشم.

۵۳ - آتشفشانهای خاموش و فعال

سرانجام تصمیم گرفتم موضوع را از عمویم پرسیم. خیلی
سعی کردم که سؤال طوری باشد که دلیل بر ترس من نشود بلکه
عمویم تصور نماید روی علاقه‌ای که بدانستن مسائل مربوط به زمین
شناسی دارم این سؤال را می‌کنم. بنابراین پرسیدم:

« عمو جان، از کجا میتوانیم بفهمیم که يك آتشفشان خاموش
میتواند دوباره شروع به فعالیت کند ؟ »

منتظر بودم عمویم عصبانی شود و داد و فریاد راه بیندازد.
ولی او با آرامی جواب داد:

« اتفاقاً من هم همین را فکر میکردم. »

منظورش را از این حرف نفهمیدم آیا واقعاً میخواست تسلیم
دلیل و منطق شود و از چنین مسافرت خطرناکی چشم پوشد. آیا

مسافرت بمرکز زمین

ممکن بود که نقشه‌اش را تغییر دهد؟ واقعاً چقدر خوب میشد اگر او به این کار اقدام نمی‌کرد. چند دقیقه گذشت، و من جرأت نمی‌کردم دیگر چیزی بپرسم تا اینکه عمویم لب بسخن گشود و گفت:

«بله، من در همین فکر بودم و از آغاز سفرمان تا وقتی که به «استاپی» رسیدیم از خود می‌پرسیدم از کجا معلوم است که يك آتشفشان خاموش یکبارہ شروع بفوران نکند؟ در جستجوی پاسخی برای این سؤال بودم زیرا ما نباید کار غیر عاقلانه‌ای بکنیم.»
گفتم:

— بله، مسلماً همینطور است. کارهای ما باید از روی کمال عقل باشد.

— چند صد سال است که اسنفل خاموش است ولی ممکن است یکبارہ آتشفشانی کند. يك نکته مهم را باید بدانیم و آن اینست که آتشفشان هیچوقت بی مقدمه صورت نمی‌گیرد و همواره زمینهای اطراف وقوع آتش‌فشانی را خبر میدهند و اینک، با سوالاتی که من از مردم این قریه کرده‌ام و با آزمایشهایی که از سنگها بعمل آورده‌ام میتوانم با کمال اطمینان بگویم که اسنفل آتش‌فشانی نخواهد کرد.
آنقدر متعجب شدم که دیگر نتوانستم حرفی بزنم. عمویم که تعجب مرا دید گفت:

«آیا حرف مرا باور نمیکنی؟ پس دنبال من بیا.»
با او از میان کوچهای باریک دهکده گذشتیم و بزودی

به بیرون دهکده رسیدیم . در بیابان بیرون ده از جاهای مختلف زمین بخار بطرف آسمان بر میخواست . پیش خود گفتم این بهترین دلیل حرفهای من است . ولی عمویم گفت :

« آکسل ؛ وجود همین بخارها دلیل آنست که کوه آتش- فشانی نخواهد کرد و ما نباید از این بابت ترسی داشته باشیم » .
پرسیدم :

- منظورتان چیست ؟

- همیشه بخاطر داشته باش که هر وقت وقوع آتش فشانی نزدیک باشد این بخارها با شدت و فشار زیادی از این حفره ها با آسمان میروند و در حین آتش فشانی فقط از خود دهانه کوه خارج میشوند . وضع فعلی که می بینیم نشان میدهد که کوه آتش فشانی نخواهد کرد .
- ولی ...

- دیگر صحبت درین مورد کافی است . زیرا وقتی علم صحبت می کند ما نباید چیزی بگوئیم .

عمویم مثل همیشه مرا مجاب نمود و من در ناامیدی زیادی فرو رفتم . ولی هنوز يك امید برای من باقی بود . امید باینکه در ته دهانه آتش فشان دالانی برای ورود بمرکز زمین وجود نداشته باشد و دهانه بر اثر مرور سالها و قرنها مسدود شده باشد .

آن شب را بسیار بد گذراندم . خواب دیدم که از میان کوه اسنفل همراه با يك انفجار آتش فشانی با آسمان پرتاب شده ام . صبح

مسافرت بمرکز زمین

روز بعد هانز منتظر ما بود. ساعت نه صبح از استاپی راه افتادیم. سه نفر باربر محلی باروبنه مارا حمل نمودند. هانز باهوش در ظرف بزرگی قدری آب آشامیدنی برداشته بود که برای یک هفته احتیاج ما را رفع میکرد. من و عمویم هر يك چوبدستی که به آن آهن بود برداشتیم و صعود بقله را شروع کردیم.

۵۴ - صعود از اسنفل

اسنفل پنج هزار پا ارتفاع دارد. وقتی ما شروع به بالا رفتن از کوه نمودیم قله آنرا نمی دیدیم فقط بدنه پوشیده از برف کوه نمایان بود. هانز از همه جلوتر میرفت و من و عمویم آخر همه قرار داشتیم.

با آنکه تشویش و ترس بر من مستولی شده بود ولی مشاهده سنگهای جالب توجه آتش فشانی مرا مجذوب ساخته بود و پیش خود درباره تاریخ زمین شناسی جزیره ایسلند فکر میکردم. همانطور که میدانیم میلیون ها سال قبل سراسر کره زمین را آب فرا گرفته بود، برور ایام زمینها سراز آب بیرون آوردند تا امروز که يك چهارم مساحت کره زمین خاك است. واضح است که جزیره ایسلند نیز در حدود بیست یاسی میلیون سال قبل از آب بیرون آمده و چه بسا که در حال حاضر هم کم کم و بطرز نامحسوسی، از آب بیرون می آید. درینصورت لابد عاملی وجود دارد که باعث بیرون آمدن

جزیره ایسلند از آب میگردد ، و چیزی هست که از اعماق زمین بآن فشار می آورد .

آن عامل چیست؟ آیا حرارت مرکز زمین باعث بیرون آمدن خاکی از آب میگردد . اگر موجب آن حرارت باشد عقیده عمویم و همفردی دیوی و ساکنوسم همه اشتباه است زیرا آنها میگویند مرکز زمین سرد و جامد است .

در طی این راه پیمائی هرچه میدیدم دلیل آن بود که در مرکز زمین حرارت زیادی وجود دارد و هرچه پائین تر برویم حرارت بیشتر خواهد شد .

حالا عمویم میخواست دیوانگی کند و بمرکز زمین برود ! اما خوب میدانستم وقتی با نهری از مواد سوزان و مذاب مواجه شد ناگزیر به بازگشت خواهد شد . این فکر باعث شد که دوباره خوشحال شوم .

هرچه بالاتر میرفتیم راه سخت تر و خطرناکتر میشد . هائز سرعت و راحتی کوه پیمائی میکرد . مثل آن بود که در جاده صاف راه می رود . گاهی اوقات پشت تخته سنگها از نظر ناپدید میشد و ما او را نمیدیدیم و گاهی برای اینکه در مراجعت راهمان را گم نکنیم سنگها را بطرز مخصوصی روی هم می گذاشت . ولی بطوریکه خواهیم دید این کار او بی فایده بود .

سه ساعت از راه پیمائی خسته کننده ما گذشته بود و ما تازه

مسافرت بمرکز زمین

دامنه را تمام کرده به پای کوه رسیده بودیم .
در اینجا هائز اظهار داشت بهتر است برای صرف غذا توقف
کنیم . عمویم آنقدر عجله داشت که غذا را با دو برابر سرعت عادی
صرف نمود . يك ساعت بعد از غذا استراحت نمودیم و بعد با اشاره
هائز راه افتادیم .

مشکل راه پیمائی از اینجا شروع میشد . قله کوه بخوبی
پیدا بود ولی معلوم نبود پس از چند ساعت با آنجا خواهیم رسید .
هنگام راه پیمائی سنگهای زیر پای ما از کوه جدا میشد و با صدای
زیاد به پائین می غلتید . هرچه بالاتر میرفتیم سرایشی کوه بیشتر
می شد بطوری که دیگر نمیتوانستیم مستقیماً بالا برویم بلکه ماریچ
راه میرفتیم .

بالا رفتن بقدری مشکل بود که عمویم چند بار بكمك من
شتافت و پس از آن بامن راه میرفت . با آنکه پروفور پیش از آن
کوه پیمائی نکرده بود ، حتی یکبار هم پایش نلغزید و بزمن نیفتاد
باربرها با وجود بار زیادی که داشتند جلوتر از ما وبدون توقف
حرکت میکردند .

۵۵ - طوفان گرد و خاک

ساعت هفت بعد از ظهر بار تقاع دو هزار پا رسیدیم و با
حسابی که عمویم می کرد از ته دهانه آتشفشان بالاتر بودیم . سه

هزار و دوست پائین تر از ما ، دریا قرار داشت. در آن ارتفاعات برف زیادی باریده بود . باد سرد و تندی میوزید و من از شدت خستگی خود را قادر به حرکت نمیدیدم . پروفور که خستگی مفرط مرا مشاهده کرد با آنکه خیلی در رفتن شتاب داشت به هانز گفت که توقف کند . ولی هانز سرش را تکان داد و با اشاره گفت :

« بالاترا »

سپس از هانز دلیل این کار را پرسید . ولی درینموقع هانز ویکی دیگر از باربرها بانگاهی وحشت زده و با صدائی که از ترس می لرزید گفتند : « گردباد » و بادست جائی را بمانشان دادند . من وعمویم پائین نگاه کردیم ، گرد باد مهیبی برخاسته بود . توده عظیمی از سنگ و خاک و مواد آتشفشانی درهم میچرخید و بهوا میرفت . گردباد یکسر بطرف ما می آمد و اگر ما را در خود میگرفت بی شک ذرات بدن ما هریک بجائی پرتاب میشد . هانز فریاد زد : « Hastigt Hastigt . » ، با آنکه دانمارکی نمیدانستم بخوبی فهمیدم که راهنمای ما میگوید عجله کنیم و بدنبال او برویم . هانز بطرف دیگر کوه سرعت شروع بدویدن کرد و ما هم دنبال او دویدیم و داخل انحنای بزرگی از کوه قرار گرفتیم . پس از چند دقیقه گردباد خروارها سنگ و خاک را با شدت تمام به بدنه کوه ، همانجا که ما ایستاده بودیم زد و کوه زیر پای ما لرزید . خوشبختانه ما بطرف دیگر کوه رسیده بودیم و در اثر ذکاوت و دور اندیشی راهنمای

مسافرت بمرکز زمین

خود جان سلامت بردیم . و گرنه آن گردباد خطرناک قطعات بدن مارا بهوا پرتاب کرده بود .

هانز صلاح ندانست که شب را در کوه بمائیم و عقیده داشت که براه خود ادامه دهیم . تا قله پنج ساعت راه بود . خستگی و سرما و گرسنگی مرا بحال شبیه بمرگ انداخته بود . هوا آنقدر سبک و سرد بود که بدشواری نفس میکشیدم . سرانجام ساعت یازده شب به قله کوه رسیدیم و از آنجا خورشید را خیلی نزدیک بالای سر خود دیدم که نور کم رنگ خود را به جزیره ایسلند می پاشید . بزودی شام خوردیم و خود را برای خوابیدن آماده ساختیم . با آنکه در آن ارتفاع پنجهزارمتری بسترمان سخت و هوا سرد بود ولی خستگی آنقدر شدید بود که بزودی خواب مرا در ربود . مدتها بود که چنین خواب سنگینی نکرده بودم . آنقدر خسته بودم که حتی خواب هم ندیدم .

۵۶ - گرین لاند (گر و نلند) را دیدیم

صبح روز بعد ، وقتی از آن بستر سنگی برخاستم بامنظره زیبائی روبرو شدم . روی یکی از دو قله اسنفل قرار داشتیم و قله دیگر در جنوب ما واقع بود . زیر پای ما جزیره ایسلند مانند نقشه ای تا پای دریاگسترش یافته بود . پرفسور بمن پیوست و با دست بطرف مغرب محلی را که گوئی دود از آن برمیخاست نشان داد و گفت :

- آنجا گروئنلند است .

- گروئنلند ؟

- بله شاید بدانی که قسمتی از امریکا را میتوان از اروپا دید و ما از اینجا تا گروئنلند فقط در حدود صد میل فاصله داریم .
سپس گفت :

- ما حالا در یکی از دو قله کوه اسنفل هستیم و هانز بما اسم این دو قله را خواهد گفت !

سپس بدانمارکی از هانز سؤالی درینمورد کرد و هانز جواب داد : « اسکار تاريس » .

عمویم نگاهی از رضایت و شادی بمن افکند و گفت :
« حالا بطرف دهانه برویم » .

۵۷ - دهانه آتش فشان

وسعت دهانه آتش فشان اسنفل در حدود سه میل است و عمق آن به دوهزار پا میرسد ، وسعت ته دهانه پانصد پا بیشتر نیست . بدینمعنی که هرچه به ته آن نزدیکتر شویم دهانه تنگتر میشود . فکر کنید که وقتی از چنین دهانه ای آتش و مواد سوزان بیرون بریزد چه خواهد شد . هانز پیشا پیش همه راه افتاد و ما هم بدنبالش روان شدیم . بعضی جاها را یخ و برف پوشانده بود . در این قبیل مواقع هانز بادقت قدم برمیداشت و چوبدستی خود را در یخ فرو میکرد که بداند آیا زیر یخ محکم است یا نه . گاهی که

مسافرت به مرکز زمین

احتمال و خطر سقوط میرفت ما یکدیگر را باطناب بهم می بستیم و وقتی یکی از ما می افتاد بكمك دیگران برمیخاست . باآنکه این فکر عاقلانه بود بازهم راه پیمائی روی برف و یخ خالی از خطر نبود .

باآنکه پائین رفتن مشکل بود و راهنمای ما تاکنون روی چنین برف و یخی راه نپیموده بود ساعت دوازده بدون هیچ گونه حادثه ای به دهانه آتشفشان رسیدیم . وقتی بیالا نگاه کردیم دهانه مدور آتشفشان و گوشه ای از اسکارتاریس را دیدم . درته دهانه سه معبر وجود داشت و مسلماً از همین سه معبر آتشی و مواد آتشفشانی به داخل دهانه می ریخته و از آنجا بخارج پرتاب میشده است . عرض دهانه هر يك از این مجاری به صد پا میرسید . من جرأت اینکه بداخل آنها نگاه کنم نداشتم ولی پروفوسور لیدنبروك بسرعت به بازدید این سه مجری پرداخت و باهیجان زیاد از یکی بدیگری میرفت و با خود صحبت میکرد . هائز و همراهانش در گوشه ای نشسته بودند و با تعجب به پروفوسور نگاه میکردند و از کار وی متحیر مانده بودند . بی شك فکر میکردند پروفوسور دیوانه شده است .

۵۸ - بازهم آرن ساکنوسم

ناگهان صدای فریاد عمویم را شنیدم . اول خیال کردم در یکی ازین سه معبر سقوط نموده ، ولی وقتی بطرف صدا برگشتم

باز هم . . .

دیدم جلو سنگ بزرگی ایستاده است و مثل اشخاصی که از خبری یا حادثه‌ای دست و پایشان را گم کنند و حضور ذهن را از دست بدهند گیج و گنگ شده بود و نمیدانست چه بگوید . سرانجام افکار خود را باز یافت و حواسش جمع شد و با شادی و مسرت دیوانه‌کننده‌ای فریاد زد : « آکسل ... آکسل ... بیا اینجا ... بدو ... »

بسرعت بطرف او دویدم ، هائز و دونفر باربر دیگر ابدأ از جای خود تکان نخوردند . عمویم گفت « نگاه کن » به تخته سنگ بزرگی که مقابل آن ایستاده بود نگاه کردم و ناگهان تعجب و دهشت‌سرا پایم را گرفت زیرا چشم به نام آن مرد کذائی خورد :

1111 4111111111

عمویم فریاد زد :

« بین ، آرن ساکنوسم . باز هم تردید داری ؟ »
جوابی باو ندادم ، گرچه چیزی نداشتم که بگویم . باحالی حیرت زده و نگران بگوشه‌ای رفتم و نشستم . اعصابم تاب تحمل چنین چیزی را نداشت . در عالم بی‌خبری و حیرت فرو رفتم و درست نمیدانم چه مدت درین حال باقی ماندم .
وقتی بخود آمدم دیدم باربرها رفته‌اند ته دهانه فقط من و هائز و عمویم باقی مانده‌ایم . هائز برای خود رختخوابی ترتیب

مسافرت بمرکز زمین

داده و خوابیده بود . عمویم مانند يك حیوان وحشی از این طرف با آن طرف میرفت . دلم نمیخواست که از جا برخیزم و بفرض هم که میخواستم، قدرت چنین کاری نداشتم. بهتر دیدم مثل هانز بخوابم؛ ولی در خواب هم گرفتار کابوس بودم و در گوشم همواره صدای غرشی مثل صدای لرزیدن کوهها و در هم غلتیدن سنگها، طنین انداز بود .

۵۹ - آسمان ابری است

روز بعد آسمان ابری و خاکستری رنگ بود و این امر باعث شد که عمویم بشدت عصبانی و ناراحت شود و من خوشحال گردم . عاتش این بود :

در ته دهانه آتشفشان سه راه وجود داشت ، راه واقعی و حقیقی برای رسیدن بمرکز زمین یکی از آنها بود که ساکنوس هم همان راه را تعقیب نموده و موفق شده بود . معبر واقعی، معبری که می بایست اواخر ماه ژوئیه سایه قله اسکار تاريس بر آن بیفتد و حالا چون ابر بود دیدن سایه آن امکان نداشت و هیچ چیز نمیتوانست ما را راهنمایی کند که کدامیک از این سه ، راه واقعی و اصلی است . امروز بیست و پنجم ژوئیه بود و اگر تا چهار روز دیگر هوا ابری میبود و از خورشید خبری نمیشد ما می بایست تا سال دیگر صبر کنیم . عمویم خشمناک و عصبانی هیچ حرف نمیزد

آسمان ابری . . .

و نگاهش را از آسمان خاکستری رنگ برنیگرفت . هائز آرام و بیحرکت نشسته بود، حتی یکبار هم نپرسید علت این توقف چیست؟ روز بیست و ششم هم از سایه اسکار تاريس چیزی به چشم نخورد زیرا سرتاسر روز برف و باران بارید . هائز کلبه‌ای از سنگ درست کرد و من به صدها جوی آب که بداخل کوه میرفت چشم دوخته بودم . نمیتوانم شرح عصبانیت و بیحوصلگی عمویم را بیان کنم . در آنموقع من باو حق دادم زیرا هرکس دیگر هم بجای او بود



سایه اسکار تاريس را دیدیم

حق داشت عصبانی بشود .

مسافرت به مرکز زمین

روز بعد هم هوا تاریک بود و از آفتاب و آسمان آبی نشانه‌ای نبود اما روز یکشنبه بیست و هشتم وضعیت هوا عوض شد، خورشید می‌درخشید و انوار خود را به قعر دهانه آتشفشان می‌فرستاد. تمام تپه‌ها و کوه‌ها و سنگ‌ها در پرتو اشعه خورشید می‌درخشیدند و سایه خود را بر زمین گسترده بودند. در میان این سایه‌ها، سایه اسکار تاريس بود که با بالا آمدن روز حرکت میکرد. پروفور چشم بمسیر آن دوخته بود و لحظه‌ای از آن غافل نمیشد. در ساعت دوازده سایه اسکار تاريس درست بر گوشه معبر وسطی افتاد و عمویم ناگهان فریاد زد: « همین است، همین است، راه یافتید به مرکز زمین برویم. » و همین حرف را بدانبارکی به هائز گفت. هائز با آرامی برخاست و گفت: « به جلو! ». عمویم گفت: « بلی، به جلو! »

آنموقع سیزده دقیقه از ساعت يك گشته بود.

۶۰ - در لبه دهانه آتشفشان

مسافرت واقعی ما از اینجا شروع می‌شد. تا بحال سفرمان خسته‌کننده بود ولی دشواری زیادی نداشتیم. خطرات و مشکلات واقعی از این بعد بود. از روزی که به ته دهانه رسیده بودیم من تا با امروز به این سوراخها نگاه نکرده بودم ولی حالا موقع آن فرا رسیده بود که نگاه کنم و میبایست تصمیم بگیرم که آیا بداخل زمین بروم یا نه. ولی وقتی هائز بارفتن موافق بود برای من خجالت

طرز پائین رفتن

داشت از رفتن امتناع کنم . چنین بنظر میرسید که هائز از چیزی وحشت نداشت پس چرا من میبایست وحشت داشته باشم . اگر من و عمویم تنها بودیم شاید میتوانستم آخرین تلاش خود را بعمل آورم و با اقامه دلیل و برهان او را ازین کار غیرعاقلانه بازدارم ولی در حضور هائز اینکار شدنی نبود .

دیگر چیزی نگفتم . برای يك لحظه به گراوین عزیزم فکر کردم و بیاد آوردم که چطور او مرا دلداری داد و به توفیق در این مسافرت تشویقم نمود .

چنانکه قبلاً هم گفته‌ام قطر دهانه صد پا و طول محیط آن به سیصد پا بالغ میشد . پایم را روی سنگی گذاشتم که به عمق آن پی ببرم ، لحظه خطرناکی بود ، ناگاه سرم بدوران افتاد ، همه چیز دور و برم می‌چرخید . در حال سقوط بودم که دست محکمی بازویم را درگرفت و مرا به عقب کشید . دست هائز بود .

معلوم شد در کینهاگ خوب فرا نگرفته بودم که چطور پائین نگاه کنم .

۶۱ طرز پائین رفتن

همان نگاه اول کافی بود که وضع داخل معبر در نظرم مجسم شود . دیوارها مستقیم تا پائین ادامه داشت و با آنکه صاف و تقریباً صیقلی بود در گوشه و کنار آن صخره‌های تیزی وجود داشت . حتی پائین رفتن با کمک دست ممکن نبود و تنها راه پائین رفتن

مسافرت بمرکز زمین

استفاده از طناب بود . عمویم راه عاقلانه‌ای برای این کار پیدا کرد! طنابی بقطر يك انگشت و بدرازای چهار صد پا انتخاب نمود . وسط آنرا بسنگ برآمده‌ای گیر داد و دوسر آنرا بیائین رها کرد . در نتیجه ما دو رشته طناب بطول دویست پا در اختیار داشتیم که میتوانستیم از آن پائین برویم و در انتهای دویست پا باکشیدن یکسر طناب آن را از سرسنگی که بآن وصل بود آزاد ساخته دوباره دویست پا پائین می‌رفتیم . سپس عمویم گفت :

- حالا باید تکلیف اثاثه‌را معلوم کنیم و هر کدام يك قسمت از آنرا به پشت بیندیم . البته فقط اثاثه شکستی را با خود حمل می‌کنیم . هائز قسمتی از غذا و ادوات شکستی را به پشت میگیرد . تو آکسل ، باید تفنگها و قسمت دیگری از اغذیه را برداری و من هم بقیه غذاها و آلات و ادوات علمی را با خود خواهم آورد . پرسیدم : « تکلیف بقیه اثاثه ، رختخواب‌ها و طناب‌ها چه خواهد شد ؟ »

- آنها خودشان خواهند آمد .

- چطور ؟

- خواهی دید .

بعد عمویم به هائز گفت که تمام اثاثه شکستی را در بسته بزرگی ببیندد و بیائین پرتاب کند . هنگام سقوط بسته صدای آن که هوارا می‌شکافت بخوبی شنیده می‌شد . بعد رفته رفته صدا ضعیف‌تر شد تا اینکه پس از چند دقیقه بکلی خاموش گردید .

سپس عمومی گفت :

« حالا نوبت ماست ، راه بیفتید . »

از شما خواننده عزیز می‌پرسم آیا ممکن است آدم عاقلی این حرف را بشنود و از وحشت بخود نلرزد ؟ پرفسور اثاثه را به پشتش محکم کرد ، من و هائز هم سهم خود را برداشتیم و بدون اینکه حرفی بزنیم به پشت خود محکم کردیم .
اکنون در عمق دهانه آتشفشان تنها صدای رهاشدن طناب به‌قعر زمین بگوش می‌رسید .

۶۲ - پائین رفتن

بایکدست طناب را که دولا تادویست پا پائین رفته بود گرفتیم و در حالیکه چوبدستی که در دست دیگر داشتیم بدیواره تکیه می‌دادیم شروع به پائین رفتن نمودیم . تمام ترسم این بود که طناب باین نازکی نتواند تحمل سنگینی سه نفر را بکند و پاره‌شود لذا تا آنجا که می‌توانستم از طناب کمتر استفاده می‌کردم .
بعد از نیم ساعت به سنگ بزرگی رسیدیم که از دیواره مجرا سر بیرون آورده بود . در اینجا هائز اتمامی طناب را از سنگی که اول با آن بسته شده بود کشید . طناب رها شد و با مقدار زیادی سنگ ریزه پائین ریخت . من هنوز نگاهم به بالا بود و جرات اینکه پائین را بنگرم نداشتم .
دوباره مثل سابق طناب را بسنگ بند کردیم و نیمساعت



بعد دوپست پا پائین تر بودیم .

نمیدانم آیا پروفیسور ، آن زمین شناس دیوانه ، به اینهمه سنگ که از کنارشان گذر میکردیم علاقه مند بود و آنها را بررسی میکرد یا نه ؟ خود من در حین پائین رفتن توجهی بآنها نداشتم . پس از چند دقیقه فهمیدم عمویم بادقت متوجه نوع سنگها هست زیرا بمن گفت :

« هرچه پائین تر میرویم می بینیم بیشتر حق با من است زیرا طرز قرار گرفتن سنگها نشان میدهد که نظریه همفری دیوی کاملاً صحیح است و مرکز زمین سرد و خاموش است . بهر حال بزودی خودمان بچشم خواهیم دید . »

وی همیشه همین حرف را می زد و منم برای اینکه او را عصبانی نکنم هیچ نمی گفتم و عمویم خیال میکرد با حرفهایش موافقم .

۶۳ انتهای مجرای آتشفشان

سه ساعت از شروع کار پائین رفتن گذشته بود و هنوز به انتهای مجرا نرسیده بودیم . وقتی که بیالا نگاه میکردم دهانه مجرا تنگتر بنظر میرسید . هوای داخل مجرا نیز بتدریج تاریکتر میشد و ما هنوز پائین و پائین تر میرفتیم .

بمقتیده من سنگهایی که از زیرپای ما می لغزید پائین نمیرفت زیرا صدایشان پس از مدت خیلی خاموش میشد . تمام

بود پای من به سر او بخورد .

عمویم گفت : « بالاخره رسیدیم » .

پرسیدم : « کجا ؟ »

– به ته مجرا .

– آیا راهی برای ادمه رفتن نداریم ؟

– چرا ، سمت راست راهروئی هست ولی ما باید تا صبح صبر

کنیم . حالا موقع شام و استراحت است .

هرسه نفر کینها را باز کردیم ، غذا خوردیم و تا آنجا که

میسر بود جای راحتی برای خود مهیا نمودیم .

وقتی دراز کشیدم چشمم به تقطه درخشانی افتاد . ستاره‌ای

بود که در آسمان میدرخشید . بخاطرم گذشت که میلیونها نفر در

روی زمین ستارگان را می‌بینند و من از قعر زمین چشم بآنها

دوخته‌ام . بزودی خواب مرا در ربود .

۶۴ - صبح روز بعد

ساعت هشت صبح روز بعد بیدار شدیم . اشعه خورشید

از سه هزار پا فاصله بما می‌تایید ولی بسیار ضعیف بود بطوری که

ما فقط قادر بودیم دوروبر خود را ببینیم . عمویم بالحنی که رضایت

و شادی از آن آشکار بود گفت :

– خوب آکسل چه میگوئی ، حالت چطور است ؟ هیچ

شبی را در عمرت باین راحتی گذرانده بودی؟ نه سروصدا بود و

مسافرت به مرکز زمین

نه هیاهو .

- بله بسیار آرام بود . ولی من سکوت را دوست ندارم
زیرا مرا بوحشت میاندازد .

- بیا عاقل باش . اگر حالا بترسی بعدها چه خواهی کرد .
ما هنوز يك سائیتیمتر هم وارد زمین نشده ایم .

- منظورتان چیست ؟

- منظورم اینست که ما هنوز از سطح دریا پائین تر نرفته ایم
و تقریباً محاذی پای کوه اسنفل هستیم .

- آیا از این قضیه مطمئن هستید ؟

- کاملاً ! اگر باور نداری به هوا سنج نگاه کن .

هوا سنج ۲۹ اینچ (۷۶ سائیتیمتر) را نشان می داد . عمویم

گفت :

- این فشار معمولی سطح دریا است .

- اگر ما بیشتر به عمق زمین برویم آیا فشار هوا تنفس

را بر ما مشکل نخواهد کرد ؟

- ما با هستگی پائین خواهیم رفت و بتدریج به سنگینی

هوا عادت خواهیم کرد . هوای سنگین بهتر از هوای سبک است .

وقت را از دست ندهیم . بسته ای که دیروز پائین پرتاب کردیم

کجاست ؟

خاطرم آمد که شب قبل هرچه جستجو کردیم آنرا نیافتیم .

عمویم همین سؤال را از هانز نمود و هانز بادست به بالا اشاره کرد .

راه پیمائی در . . .

بسته صدپا بالاتر بسنگی گیر کرده بود . بعد سرعت بالا رفت و بسته را پائین آورد و جلوی ما گذاشت . عمویم گفت :
« معطل نکنید وقت میگذرد ؛ موقع صبحانه است . تا
میتوانید بخورید چون امروز راه زیادی در پیش داریم . »

۶۵- راه پیمائی در تونل

صبحانه که تمام شد عمویم دفترچه یادداشت خود را از جیب بیرون آورد و پس از نگاه به آلات و ادوات علمی که با خود آورده بود، اینطور یادداشت نمود :

دوشنبه اول ژوئیه

ساعت : ۸ و ۱۷ دقیقه صبح

میزان هوا : ۲۹/۷

گرماسنج : ۶

جهت : مشرق - جنوب شرقی .

معنی یادداشت اخیر این بود که تونلی که ما میبایست داخل آن شویم جهتش بسمت مشرق (جنوب شرقی) بود . این جهت را عمویم از روی قطب نما تعیین نمود . سپس با صدائی که از خوشحالی می لرزید گفت : « آکسل ، مسافرت واقعی ما از اینجا شروع میشود و از این لحظه و از این نقطه است که ما بطرف مرکز زمین میرویم . » پس از این حرف ، پروفیسور لامپ الکتریکی از کیف بیرون آورد

مسافرت بمرکز زمین

و به دستگاه برقی که از گردش آویزان بود متصل نمود .
فورا تونل روشن شد و ما توانستیم بخوبی همه چیز را
بینیم . هائز نیز چنین چراغی در دست داشت که آنرا روشن نمود.
بزودی اثاثه‌ها را به پشت خود محکم نمودیم . بسته بزرگ اثاثه‌نشان
وطنا بهارا نیز هائز آماده نمود تا روی زمین رها کند و بیاین
بغلانند .

عمویم گفت: «حرکت کنید» . و ما وارد تونل شدیم . ولی
قبل از آنکه من وارد تونل شوم یکبار دیگر به بالای سر خود
نگاه کردم و آخرین بار آسمان ایسلند را نظاره کردم . دور و بر و
بالای تونل، یا بهتر است بگویم راهروئی که ما در آن راه می‌رفتیم،
پوشیده از سنگهای آتشفشانی بود . در واقع در سال ۱۲۲۹ میلادی
که آخرین بار کوه اسنفل آتشفشان کرد از همین مجرا بود که مواد
آتشفشانی بسوی بالا فوران نمود . سنگها آنقدر زیاد بود که من دل
از دیدن آنها برنمیداشتم . و بی اختیار گفتم : «عموجان ، برنگ
این سنگها نگاه کنید ، واقعا چقدر زیباست» .

عمویم گفت : « اینها که چیز مهمی نیست . ما بعدها به
چیزهای جالب‌تر و دیدنی‌تری برخورد خواهیم کرد . »
جاده‌ای که ما در آن راه می‌رفتیم سرایشیب بود . حتی
آنقدر شیب داشت که راه رفتن را مشکل می‌نمود و ما زیاد دقت
می‌نمودیم که مبادا بزمین بیفتیم . امتداد تونل در جهت جنوب
شرقی بود و کوچکترین انحرافی در آن دیده نمیشد . بعد از دو

آیا آب ...

ساعت راهپیمائی حرارت فقط چهار درجه اضافه شده بود و گرما زیاد محسوس نبود .

۶۶- آیا آب خواهیم یافت ؟

در حدود ساعت هشت بعداز ظهر عمویم گفت که توقف کنیم . هائز فوراً ایستاد و ما لامپهای خود را به سنگهایی که از دیواره تونل بیرون آمده بود آویزان کردیم . شاید خیال کنید در آنجا جریان هوا وجود نداشت ولی اینطور نبود و جائی که ما نشسته بودیم باد میوزید . آنموقع ، بعداز هشت ساعت راهپیمائی، در آن سرازیری خطرناک و با آن گرسنگی شدید من حال و حوصله اینکه تحقیق کنم این باد از کجا میآید نداشتم . هائز غذاها را بیرون آورده و سفره را گسترده و ما مشغول خوردن غذا شدیم . تنها چیزی که باعث ناراحتی خیال من شد این بود که تا اینجا ما نیمی از آبی را که با خود داشتیم مصرف کرده بودیم . در آغاز سفر عمویم عقیده داشت که در زیر زمین به چشمه‌های زیرزمینی برخورد خواهیم کرد ولی تاکنون حتی يك چشمه آب هم ندیده بودیم . آنقدر مضطرب شدم که نتوانستم از گفتن این حقیقت تلخ خودداری کنم و جریان را به عمویم گفتم . وی گفت: « آیات معجبت از آن است که به چشمه‌ای نرسیده‌ایم ؟ »

گفتم : « ناراحتی من بیشتر از آنست که برای مصرف بیش از پنج روز آب نداریم . »

مسافرت به مرکز زمین

- فکرش را هم نکن زیرا من مطمئنم که باب فراوان و کافی خواهیم رسید .
- کی ؟

- همینکه از دیوارهای آتشفشانی خارج شویم . زیرا نباید انتظار داشت چشمه‌های آب از درون این سنگهای محکم آتشفشانی که دوروبر این تونل را فراگرفته‌اند فوران کند .
- شاید امتداد این تونل زیاد باشد و ما هنوز بعق زیادتری نرسیده باشیم .

- به چه دلیل ؟

- زیرا اگر خیلی پائین رفته بودیم درجه حرارت زیادتر از این می‌بود که حس میکنیم .

۶۷ - ده هزار پا پائین

عمویم گفت: «حرقت در صورتی صحیح است که عقیده‌ات درباره حرارت مرکزی زمین درست باشد . ولی عقیده شما غلط و نظریه همفری دیوی درست است . بین میزان‌الحراره چه درجه‌ای را نشان میدهد ؟»

- پانزده درجه . یعنی نه درجه از محلی که شروع بحرکت کردیم حرارت بیشتر شده است .

- بسیار خوب ، آیا میدانی معنی آن چیست ؟

- بعقیده من معنی آن اینست که مطابق آنچه ما خوانده و

ده هزار پا . . .

شنیده‌ایم هر صد پا که به عمق زمین فرو برویم حرارت يك درجه بالا می‌رود . ولی در نزدیکی آتشفشانهای خاموش که در آنجا سنگها سخت و محکم هستند در هر ۱۲۵ پا يك درجه حرارت بالا می‌رود . از اینجا حتی می‌توانیم بفهمیم که به چه عمقی رسیده‌ایم .

- خیلی خوب حساب کن بینم .

- خیلی ساده است، اگر قبول کنیم که در ۱۲۵ پا يك درجه

حرارت زیاد می‌شود چون حرارت نه درجه زیاد شده پس ۹ ضرب در ۱۲۵ می‌شود ۱۱۲۵ . بنابراین ما در عمق هزار و صد و بیست و پنج پا هستیم .

- عجب ! ولی ما بجای عمق ۱۱۲۵ پا در عمق ده هزار پا

هستیم زیرا من با دقت و توجه زیاد حساب کرده‌ام و بدون ذره‌ای شك و تردید می‌گویم که ما در عمق ده هزار پا هستیم .

البته من به سخنان عمومی ایمان داشتم زیرا او در این قبیل محاسبات هرگز اشتباه نمی‌کرد . پس ما شش هزار پا از عمقی که بشر تاکنون رفته بود پائین‌تر بودیم . طبق حساب من میزان الحرارة می‌بایست هشتاد درجه را نشان بدهد در حالیکه فقط درجه پانزده را نشان میداد .

گویا فرضیات همفری دیوی و عمومی درست بود و بنابراین مرکز زمین می‌بایست محل نسبتاً خنکی باشد .

۶۸ - از کدام راه ؟

ساعت شش صبح روز بعد ، سیام ژوئن دوباره بر راه افتادیم . راه ما هنوز از میان تونلی بود که اطراف آن از انواع سنگهای آتشفشانی پوشیده شده بود . شیب تونل کمتر شده بود و راه رفتن باسانی و تندی صورت میگرفت . تا ساعت دوازده راه رفتیم . چند دقیقه بعد از ساعت دوازده هائز که جلوتر میرفت توقف کرد . عمویم گفت : « آه ، مثل اینکه طول تونل تمام شده » وقتی من بجلو نگاه کردم ... در جلوی خود دو راه دیدم که یکی بطرف مشرق و دیگری بسمت مغرب امتداد داشت . اشکال کنار در انتخاب یکی از این دو جاده بود . عمویم بدون تأمل تونل شرقی را نشان داد و گفت : « از آنطرف » و هر سه وارد آن شدیم . البته این راه اشتباه بود ولی ما چند روز بعد با اشتباه خود پی بردیم .

این تونل اصلاً شیب نداشت و خیلی آرام راه میرفتیم . از همان اول حرکت احساس کردم که ازین راه بدم میآید ولی از ابراز آن به عمویم خودداری کردم .

تا ساعت شش بعد از ظهر شش میل راه پیمودیم ولی خسته نشدیم . راه صاف و بدون شیب بود . بنابراین از لحاظ رفتن به عمق بیشتر پیشرفتی نکردیم . درین ساعت توقف نمودیم ، شام خوردیم و پس از کمی صحبت خوابیدیم .

۶۹ - بالا یا پائین ؟

وقتی صبح روز بعد برخاستم احساس تازگی و نشاط کردم . مثل روز قبل راه افتادیم ، ولی راه بجای آنکه سرازیر باشد کم کم سربالا میشد بطوری که پس از چند ساعت من احساس خستگی نمودم .

پروفسور بابی حوصلگی گفت : «راه بیا آکسل» چرا عقب افتادی ؟

گفتم : «من باید قدری توقف کنم زیرا راه خسته ام کرده.»

- راه باین خوبی و صافی خسته ات کرده ؟

- بله راه صاف است ولی چون سربالائی است من خسته

شده ام .

- چی ؟ راه سربالائی است .

- بله عموجان از نیمساعت باینطرف راه کاملاً سربالا شده

شده و اگر اینطور پیش برویم چند روز دیگر به ایسلند برو خواهیم گشت !

پروفسور که نمیخواست این حرف را بشنود بنا براحتی

گفت : «بهر حال راه بیفت» . البته این راه از جهت رسیدن به

ایسلند و بعد به کینهاگ راه خوبی بود ولی برای رسیدن بمرکز

کره زمین راه خوبی نبود .

در ساعت دوازده متوجه شدم که وضع قرار گرفتن سنگها

مسافرت بمرکز زمین

در دیوارهای دو طرف تغییر کرد و بجای سنگهای آتشفشانی سنگهای متعلق بدوره «سیلورین» قرار دارد. اشتیاق و علاقه‌ای که من به مطالب مربوط بزمین‌شناسی و سنگها دارم باعث شد که بی‌اختیار فریادی از تعجب سر دهم. عمویم که این صدا را شنید گفت: «چه شده است؟!»

در حالیکه سنگهای مختلف را که بترتیب روی هم چیده شده بود باو نشان می‌دادم گفتم: «ببینید».

— می‌بینم منظورت چیست؟

— مقصودم آنست که ما از سنگهای آتشفشانی و سنگهای خارا که در طبقات زیر قرار داشت گذشته‌ایم و به طبقه سنگهای رسیده‌ایم که در آن آثار نباتات و حیوانات دوران‌های اولیه دیده میشود، خلاصه آنکه بجای پائین رفتن مشغول بالا رفتن هستیم.

— آیا واقعا اینطور فکر میکنی؟

— بله خواهش میکنم خودتان نگاه کنید... امتحان کنید.

بعد پروفیسور را مجبور کردم که نور چراغش را روی سنگها بیندازد. ولی او پس از آنکه نگاهی به آن رشته سنگها نمود چیزی نگفت، سرش را تکان داد و دوباره براه افتاد. در حالیکه من انتظار داشتم او از تعجب فریاد بکشد و فوراً راهی را که اشتباه می‌پیمودیم بازگردد.

آیا پروفیسور منظور مرا درک نموده بود؟ یا اینکه نمیخواست اقرار به اشتباه خود در مورد انتخاب این راه بکند و

بالا یا پایین ؟

شاید هم میخواست تونل را تا انتها ببینید . شاید هم من اشتباه می‌کردم . دوبار ، نور چراغ را متوجه دیواره‌های اطراف تونل نمودم . سنگها را بدقت نگاه کردم و برایم مسلم شد که ما هر لحظه به سنگهای جدیدتری که روی سنگهای آتشفشانی قرار دارند میرسیم . صد قدم جلوتر باز برای اطمینان خاطر بیشتر به سنگها نگاه کردم و با کمال تعجب آثار حیوانات و نباتات اولیه را بدقت مشاهده کردم . فسیل يك حيوان كوچك را برداشتم . بسوی عمویم دویدم و گفتم : « نگاه کنید . »

عمویم گفت : « بله می‌بینم چیز مهمی نیست خیلی از اینها در اطاق کارم دارم . »

– اما عموجان منظورم اینست که ...

– من خیلی خوب حرف‌هایت را می‌فهمم . می‌دانم که راه ما فعلاً سربالاست و قرار گرفتن سنگها نشان میدهد که بجای آنکه به عمق زمین برویم به سطح آن نزدیک میشویم ولی من تا برایم مسلم نشود که این راه اشتباه است و تا به انتهای این تونل نرسیم از این راهی که می‌رویم باز نخواهم گشت .

– شاید حق با شما باشد و من نیز با این عقیده موافقم ولی فراموش نکنید که خطر بزرگی در کمین ما است . خطری که هر لحظه بزرگتر و بزرگتر میشود .

– آن خطر چیست ؟

– اینست که فقط مقدار کمی آب داریم .

— درنصورت باید کمتر بیاشامیم !

۷۰ - زغال سنگ

در حقیقت ما مجبور بودیم در آشامیدن آب صرفه‌جویی کنیم زیرا موقع شام متوجه شدیم که باندازه سه روز بیشتر آب نداریم .

روز بعد نیز بهمین ترتیب بی آنکه باهم صحبتی کنیم راه رفتیم . بتدریج بازهم تغییرات سنگها محسوستر میشد و ما به‌خاک قرمز رسیدیم . عمویم پیش خود انتظار داشت که یا به آخر این تونل خواهیم رسید در آنصورت بااطمینان کامل راه رفته را بر خواهیم گشت و یا اینکه در همین تونل به راه دیگری برخورد خواهیم نمود که مارا بمرکز زمین هدایت خواهدکرد . ولی تا عصرهم اتفاق تازه‌ای رخ نداد .

صبح روز جمعه پس از آنکه يك شب را در ناراحتی و تشنگی گذرانده بودم دوباره راه افتادیم . پس از ده ساعت راه پیمائی دریافتیم که رنگ قرمز دیواره تونل تغییر کرده و تقریباً سیاه شده است . کمی بعددست خودرا برای امتحان روی دیوار کشیدم . یکباره دستم سیاه شد ، فریاد زدم : « عموجان ، زغال سنگ ... زغال سنگ ... » ولی عمویم با خونسردی گفت : « میدانم ، اهمیتی ندارد ، راه پیا ... »

موقع شام بود . هائز غذا را آماده ساخت ولی من نتوانستم

چیزی بخورم . از کمی آب که بمن دادند آشامیدم و دراز کشیدم .
دو همسفر من با آرامی خوابیدند ولی من تا صبح بیدار ماندم و ساعات
و دقائق را که بکندی میگذشت می‌شمردم .

روز شنبه ساعت شش صبح دوباره حرکت کردیم و پس از
بیست دقیقه به غار وسیعی رسیدیم که دهانه آن در حدود صد پا
وسعت و پنجاه پا ارتفاع داشت . تا غروب در آن غار راه پیمودیم .
کاملاً واضح بود که این راه پیمائی زیاد وخسته کننده بدون نتیجه
است . اکنون میتوانی حدس بزنید عمویم چقدر عصبانی شده بود .
ساعت شش بعد از ظهر دیواری مقابل ما نمودار شد . . نه
در سمت راست و نه طرف چپ ، نه بالا و نه پائین راهی برای عبور
وجود نداشت . ما با آخر توئل رسیده بودیم .

عمویم گفت : « خیلی خوب شد ، بالاخره به انتهای توئل
رسیدیم . يك چیز برایمان ثابت شد و آن اینکه راهی که آمده ایم
اشتباه است . ساکنوسم هرگز این راه را نیامده . تنها کاری که
باید بکنیم اینست که راه آمده را بازگردیم و به دو راهی که چند
روز پیش دیدیم برسیم . »

- بلی ، ولی اگر قدرت این کار را داشته باشیم .

- چرا قدرت نداشته باشیم ؟

- زیرا فردا آخرین روزی است که آب در دسترس داریم .

درست در همین موقع هائز بعمویم گفت که امروز شنبه

عصر است و موقع پرداخت حقوق یک هفته او فرا رسیده .

۷۱ - سه روز پرمهرات

تصمیم گرفتیم فوراً حرکت کنیم زیرا هر لحظه که میگذشت خطر کم آبی بیشتر می شد .

برای رسیدن به محلی که دو راه را دیده بودیم لااقل سه روز راه پیمائی لازم بود .

چهار روزهای سختی بر من گذشت . عصر روز اول آب بکلی تمام شد و من نمیتوانم شرح بدهم که چقدر از تشنگی رنج می بردم . بارها بزمین افتادم و هائز و عمویم بمن در راه رفتن کمک می کردند خوشبختانه راه سرازیر بود والا اگر راه سر بالا بود قادر نبودم قدمی بردارم .

سرانجام ساعت ده صبح روز چهارشنبه هشتم ژوئیه ، در حالیکه بادست و پا روی زمین میخزیدم به دوراه رسیدیم .

دیگر حتی يك قدم قادر به حرکت نبودم از فرط تشنگی نیمه جان و بی حرکت بر روی زمین افتادم و از هوش رفتم . نمیدانم چقدر در بیهوشی گذشته بود که عمویم بیالینم آمد و دستهایم را در دستش گرفت . چشمانم را باز کردم و دیدم باچشمان اشك آلود و نگاهی ترحم آمیز بمن مینگرد . در دست دیگرش ظرفی بود . آنرا بطرف من گرفت و گفت :

« آب بخور پسر بیچاره ام . »

در ظرف چه بود ؟ عمویم چه می گفت ؟ آیا دیوانه شده

بود ؟ از مقصودش سر در نمی آوردم .

دوباره گفت : « بخور ، آب بخور . »

ظرف را گرفتم و آشامیدم . بلی آب بود . آب خالص ، آنقدر که لبم را ترکرد ولی در هر حال کافی بود که بکالبد بیروح من جان بدمد . دستهای عمویم را در دست فشردم و از او تشکر کردم .

عمویم گفت : « بلی آکسل ، آنقدر بود که دهانی تر کنی . ولی این آخرین قطره آب بود . بیست بار ، بلکه بیشتر ، صدبار در مقابل تشنگی بی تاب شدم و خواستم این آب را بخورم . بارها با خود جنگیدم ، سرانجام موفق شدم کمی از سهمی آب خود را برای تو نگه دارم . »

در حالیکه اشک از چشمانم سرازیر بود فقط توانستم بگویم . « اوه . عموجان . »

- پسر ، میدانستم که وقتی باین دو راه برسیم تو مثل مرده نقش زمین خواهی شد . این آب را برای چنین لحظه ای گذاشته بودم .

گفتم : « نمیدانم چطور از شما تشکر کنم ، اکنون تنها کاری که باید بکنیم اینست که زودتر بجزیره ایسلند برگردیم . »
 بشنیدن این حرف عمویم روی خود را برگرداند ، مثل آنکه از نگاه کردن بمن خجالت می کشید .

۷۲ - اگر بازنگردیم خواهیم مرد

فریاد زدم : « ما باید برگردیم ، باید تا رمقی در بدنمان باقی است به اسنفل بازگردیم و یکدقیقه هم وقت را تلف نکنیم . »
عمویم سرش پائین بود . وزیر لب بخود می گفت :
برگردیم به سطح زمین ؟ »

گفتم : « آری عموجان ، بیدرنگ باید مراجعت کنیم . »
- من تصور می نمودم اگر تو آن آب را بخوری شجاعت خود را بازخواهی یافت ولی اکنون می بینم مثل همیشه ترسو و ناامید هستی .

- منظورتان ازین حرف اینست که خیال بازگشت ندارید ؟
- آیا میخواهی مسافرت را همین جا تمام کنم ؟ آیا انتظار داری هنگامی که همه چیز نوید موفقیت میدهد از نیمه راه کار را رهاکنم و به ایسلند برگردم . هرگز .

- پس باید خود را برای مرگ آماده کنیم .
- نه ، آکسل ، نه . تو برگرد هائز را هم با خودت ببر و مرا همین جا رهاکن .

- شما را ترك کنیم ؟
- بلی مرا ترك کنید و خودتان بازگردید . من مسافرتی را شروع نموده ام که یا آنرا با موفقیت پایان میرسانم و یا اینکه هرگز باز نخواهم گشت ، برو آکسل ، برو .

۷۳ - يك روز مهلت بدهيد

عمویم که در آغاز آرام و متین بود کم کم خشمناک و عصبانی شد و پس از این حرف باقیافه گرفته در گوشه‌ای نشست . معلوم بود که با خودش در جدال است و در نهادش آشوب و غوغائی برپاست زیرا وی میخواست بر محالات غلبه کند و مقتضیات مانع این کار بود . در تمام مدتی که با عمویم بحث و گفتگو میکردیم هائز آرام و ساکت بماندیم ، چه بسا میدانست که بین ما چه میگردد زیرا وضع حالت و قیافه ما و طرز حرف زدن ما بخوبی مقصودمان را میرساند . برای هائز تفاوتی نمیگردد که کدامیک از ما درین مسابقه پیروز شویم . مرکز زمین و جزیره ایسلند برای او یکسان بود و او هر آن آماده بود که بایک اشاره عمویم به عمق زمین برود یا به «اسنفل» باز گردد و یا همانجا باقی ماند . حال من چطور میتوانستم با ندانستن زبان او را متقاعد سازم که با من همراهی کند و پروفیسور را مجبور ببازگشت نماید . البته کار مشکلی بود .

بنزدش رفتم . پهلویش نشستم . دستم را روی دستش گذاشتم . تکان نخورد فقط نگاهی بمن افکند . بایک دست به دهانه آتشفشان و طرف بالا اشاره کردم و بادست دیگر بازویش را بآن سمت کشیدم و امیدوار بودم منظور مرا درک نماید . هائز گویا فهمید چه میخواهم بگویم . سرش را تکان داد . به عمویم اشاره کرد و بدانمارکی گفت «ارباب !»

فریاد زد: « او که ارباب و صاحب اختیار عمر و زندگی تو نیست، ما باید راهی را که آمده‌ایم بازگردیم و او را نیز باخود ببریم. آیا میفهمی چه میگویم؟ » و درین مدت باخشم فراوان بازویش را بطرف خود میکشیدم.

عمویم گفت: « آکسل، آرام باش. در مورد این مرد هیچ کاری نمیتوانی بکنی. بدقت گوش کن بین چه میگویم. » بسوی او برگشتم و بصورتش خیره شدم و وی ادامه داد:

«تنها اشکال کار ما نبودن آب و ترس از تشنگی است. در تونل قبلی ما آب نیافتیم ولی ممکن است در این راه که بطرف مغرب میرود بآب برخورد کنیم. سرم را بعلامت نفی تکان دادم.

پروفسور گفت: « صبر کن تا حرف من تمام شود. تمام مدتی که تو بیهوش و حواس روی زمین افتاده بود من تونلی را که بطرف مغرب میرود بازدید و آزمایش کردم. راهی است که مستقیماً ما را بمرکز زمین میرساند و کاملاً مطمئنم که پس از چند ساعت راه پیمائی به سنگهایی برخورد خواهیم کرد که داخل آنها آب جریان دارد. این همان راهی است که ساکنوسم رفته و طبیعی است او هم مانند ما بآب احتیاج داشته و البته آنرا یافته است. بنا بر این ما هم در همان محلی که او باب رسیده آب خواهیم یافت. حالا بآخرین حرفم توجه کن. وقتی کریستف کلمب میخواست امریکا را کشف کند ملوانانش وسط راه طغیان نمودند و خواستند

کارش ساخته شد

بازگردند . وی از آنان خواهش کرد که سه روز باو مهلت دهند و پس از سه روز اگر موفقیتی بدست نیامد برگردند . حال من از تو خواهش میکنم فقط يك روز بمن مهلت بدهی و قول میدهم اگر در این مدت بآب نرسیم فوراً بازگردیم . «

رد این پیشنهاد دور از انصاف بود . گفتم : « من موافقم و امیدوارم که خداوند بشما قدرت فکر و صبر عطا کند تا در کارتان موفق شوید . چون بیشتر از چند ساعت وقت نداریم بهتر است فوراً عزیمت نمائیم . «

۷۴ - کارش ساخته شد

داخل تونلی که بطرف غرب میرفت راه افتادیم . هانز بهتل همیشه جلو میرفت . هنوز صد قدم نرفته بودیم که پروفسور در حالیکه چراغش را روی سنگهای دو طرف میانداخت با خوشحالی زیاد گفت : « این راه صحیح است ، دیگر اشتباه نیست ، بجلو ، بجلو . «

تا ساعت هشت بعداز ظهر راه پیمودیم و هنوز نشانه‌ای از آب بدست نیامده بود . با آنکه بسیار خسته بودم و تشنگی مرا از تاب و توان انداخته بود برای اینکه عمویم را در منظورش کمک کنم با استقامت عجیبی راه میپیمودم . ولی کم کم از سرعت قدمهایم کاسته شد ، از فرط عطش دهان و گلویم بهم چسبیده بود . پاهایم لرزید ، یکباره همه قوایم را از دست دادم و فریاد زدم :

«بدادم برسید ، من مردم . و برو بزمین افتادم . عمویم فوراً بطرفم دوید ، مرا پشت خواباند . يك لحظه چشم باز شد و همان آن دیدم که عمویم چقدر مشوش و عصبانی است . بعد يك چشمانم دوباره روی هم آمد . فقط شنیدم که عمویم گفت: « این بار کارش ساخته شد . دیگر چیزی نفهمیدم .

نمیدانم چقدر درین حال باقی بودم ، بار دیگر که چشمانم را باز کردم دیدم همراهانم هر يك گوشه ای دراز کشیده اند . آیا خواب بودند یا مثل من از تشنگی رنج میبردند؟ همینقدر درمورد خودم میدانستم که دیگر هیچ چیز نمیتواند مرا کم کند و همانطور که عمویم گفت این بار کار من ساخته شده بود . دیگر باز گشت هم امکان نداشت زیرا بین ما و دنیائی که بالای سر ما قرار داشت فرسنگها مسافت راه بود . در آن تونل و در آنحال عطش ، گوئی سنگینی خوارها سنگ و خاک را که بر فراز ما قرار داشت بر سینه خود حس میکردم .

۷۵ - هانز ما را ترک می کند

چند ساعت در سکوت مطلق سپری شد . آنجا که ما افتاده بودیم هیچ نوع صدا بگوش نمیرسید و سکوت مطلق معنای واقعی داشت . ناگاه صدائی شنیدم . با آنکه تونل تاریک بود چشمانم را تا آنجا که قدرت داشتم باز کردم و دیدم که هانز در حالیکه چراغ دستی در دست دارد برخاسته و عازم حرکت است .

کجا میرفت؟ آیا واقعاً میخواست ما را ترک گوید؟
عمویم خواب بود. فریاد کردم، داد زدم بلکه عمویم را متوجه
کنم ولی از همه این فریادها جز ناله‌ای بسیار خفیف، صدائی از
گلویم خارج نشد.

فریاد زدم: «هانز رفت، هانز ما را ترک کرد.» ولی این
فریاد در درونم خاموش شد و هرگز از لبانم حرفی بیرون نیامد.
چند دقیقه بعد، از تصور نابجائی که در باره هانز کرده
بودم خجالت کشیدم. زیرا اگر وی میخواست ما را ترک گوید
میبایست بطرف بالا برود حال آنکه وی در مسیر ما بطرف مرکز
زمین میرفت و لابد قصد خوبی داشت. این افکار مرا آرام ساخت.
بعد فکر دیگری ب سرم آمد. آیا هانز صدائی شنیده بود که من و
عمویم آنرا نشنیدیم و حالا بدنبال آن صدا میرفت؟ قریب یکساعت
برای این کار هانز پیش خود هزاران دلیل عجیب و غریب آوردم.
آنقدر افکار احمقانه و مسخره بمغزم هجوم آورد که سرانجام یقین
حاصل کردم دیوانه شده‌ام.

۷۶ - بازگشت هانز

صدائی از اعماق تونل شنیدم که هر لحظه واضح‌تر میشد
هانز بسوی ما می‌آمد. چند لحظه بعد نور چراغش بچشم من خورد.
بآهستگی نزد عمویم رفت و او را بیدار کرد. عمویم نشست و گفت
چه خبر است؟ و راهنما بدانمارکی پاسخ داد: «Vatten»

با آنکه دانمارکی نمیدانم فوراً منظور او را فهمیدم. فریاد زدم «آب! آب! آب!». عمویم از جا جست و از هانز پرسید «کجا؟ و او با دست اشاره به پائین نمود. بزودی آماده شدم، بکمک آنها برخاستم، دست هانز را از فرط خوشحالی فشار دادم ولی اوفقط با آرامی بمن نگریست.

در طی یکساعت دوهزار پا راه پیمودیم. درینسوق از داخل دیوار صدائی بگوش رسید. صدا از چه بود؟ نیمساعت دیگر راه پیمودیم، ولی از آب خبری نشد. نزدیک بود امید را از دست بدهم؛ ولی عمویم گفت: «هانز اشتباه نمیکند و صدائی که شنیدیم صدای جریان آب رودخانه بود.» پرسیدم: «رودخانه؟»

- بلی بدون شك رودخانه زیرزمینی در کنار ما داخل این سنگها جریان دارد.

سرعت قدمهایمان افزودیم. صدای آب بمن قوت عجیبی بخشیده بود. صدا هر لحظه بیشتر میشد. و هر آن من انتظار داشتم به محلی برسیم که آب از آن فوران کند.

نیمساعت دیگر گذشت و ما سه میل راه پیمودیم. معلوم بود که هانز بیش از اینها نتوانسته راه پیمائی کند. کم کم صدا آرامتر شد بطوری که اگر چند قدم دیگر میرفتیم صدا بگوش نمیرسید و از رودخانه دور می افتادیم.

هانز برگشت و نزدیک دیوار، جایی که صدای آب شدیدتر

آب پیدا کردیم

بود ایستاد. بنظر میرسید که رودخانه در اینجا از همه جا به ما نزدیکتر است .

۷۷ - آب پیدا کردیم

مقابل دیوار روی زمین نشستم. در چند قدمی من رودخانه خروشان با سر و صدای زیاد جریان داشت ولی دیواری سنگی میان ما و آن رودخانه حایل بود. بجای آنکه فکر کنم چطور میتوان به آب رسید ناامید و مأیوس نشسته بودم. هائز نگاهی بمن افکند، از قیافه اش اینطور استنباط میشد که لبخند میزند .

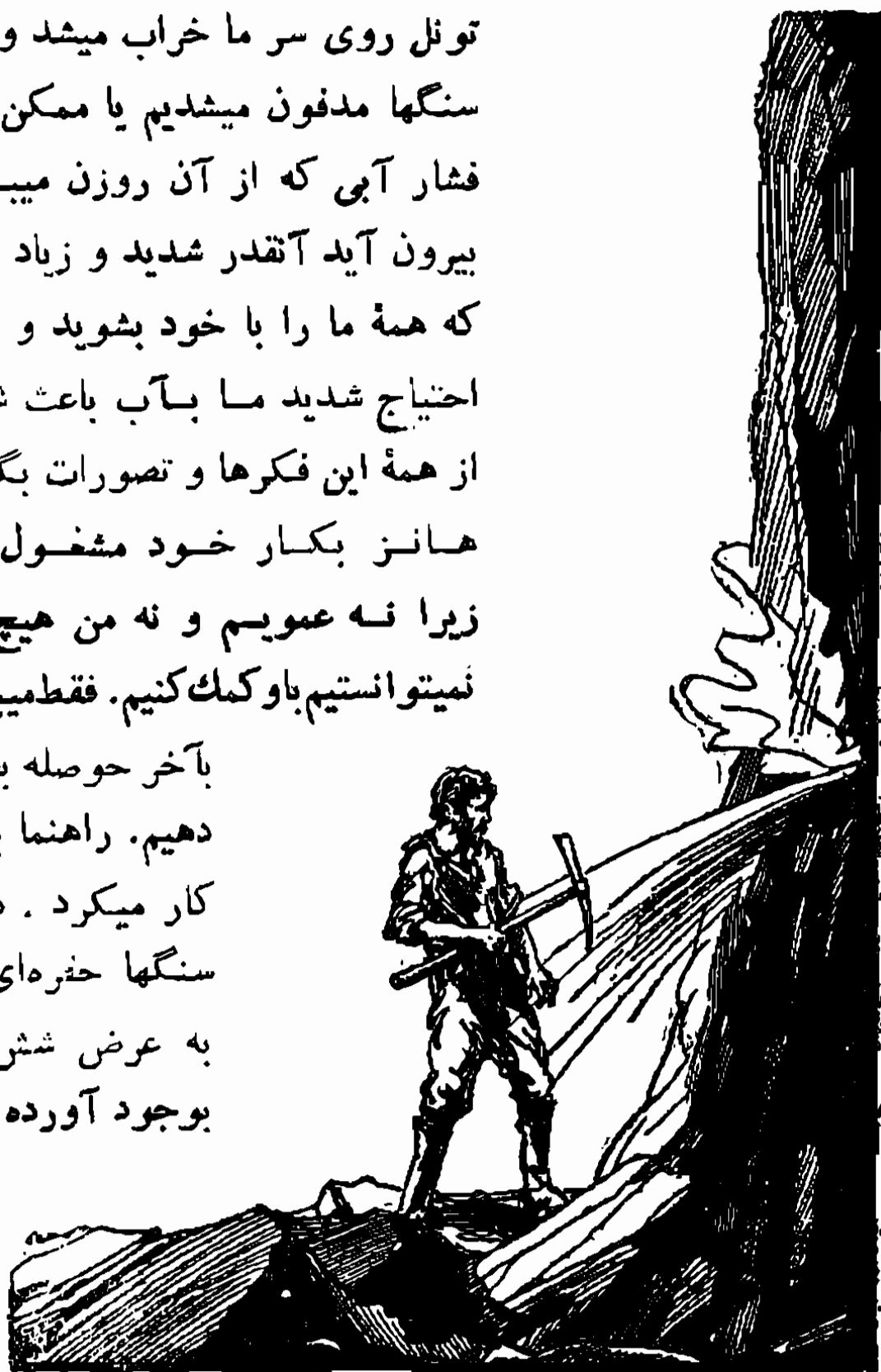
لامپ را در دست گرفت و بطرف دیوار رفت. صورتش را بدیوار چسباند و گوش داد، چند نقطه دیگر را نیز بهمین ترتیب امتحان نمود. سرانجام محلی را که سه پا از زمین فاصله داشت انتخاب کرد. در تمام مدت من او را نگاه میکردم و نمیدانستم منظورش ازین کارها چیست؟ ولی بزودی وقتی کلنگی برداشت و شروع به کندن دیوار نمود منظورش را فهمیدم و فریاد زدم : «نجات یافتیم» .

عمویم با صدائی که از موفقیت و کامیابی حکایت میکرد گفت: «بلی نجات یافتیم، چقدر هائز باهوش است. هرگز اینراه بفکرمان نرسیده بود.»

عمویم واقعا درست میگفت زیرا این نقشه ساده بنغمه خطور نکرده بود . ولی اینکار با وجود سادگی خطرناک هم بود. شاید

توئل روی سر ما خراب میشد و مازیر
سنگها مدفون میشدیم یا ممکن بود
فشار آبی که از آن روزن میبایست
بیرون آید آنقدر شدید و زیاد باشد
که همه ما را با خود بشوید و ببرد .
احتیاج شدید ما بآب باعث شد که
از همه این فکرها و تصورات بگذریم .
هانز بکار خود مشغول بود
زیرا نه عمویم و نه من هیچ يك
نمیتوانستیم باو کمک کنیم . فقط میبایست تا

باخر حوصله بخرج
دهیم . راهنما با آرامی
کار میکرد . داخل
سنگها حفره ای تقریباً
به عرض شش اینچ
بوجود آورده بود و



باز هم مشغول کردن سنگ‌ها بود. صدای آب هر لحظه شدیدتر میشد. بزودی عمق حفره به دو پا رسید. در حدود یکساعت بود که هانز کار می‌کرد. دیگر طاقت من تمام شد ولی عمویم از من بی‌حوصله‌تر بود. ناگهان درینوقع آب با شدت فراوان از آن حفره بخارج جست و با فشار زیاد بدیوار مقابل ریخت.

۷۸ - رودخانه هانز

فشار آب آنقدر شدید بود که هانز را بطرفی پرتاب کرد و هانز بیچاره فریادی از درد کشید. من نیز وقتی دست خود را در آب گذاشتم ناگهان فریاد کشیدم زیرا آب تقریباً جوش بود. به عمویم گفتم: «آب گرم است.» او پاسخ داد: «فکرش را نکن، الان سرد خواهد شد.» داخل تونل پر از بخار آب شده بود و آب بزودی تشکیل جویباری داد و بطرف پائین جریان یافت. چند لحظه بعد ما موفق شدیم اولین جرعه از آن آب را بیاشامیم. هرگز قادر نیستم شرح آن لحظه را که لب من با آب تماس یافت بدهم. فقط کسانی می‌توانند حالت مرا درک کنند که چندین روز رنج تشنگی را کشیده و بعد با آب رسیده باشند. وه، که چقدر آشامیدن آب برای من لذت بخش بود. زیاد اهمیت نداشت که آن آب از کجا می‌آمد و یا چه آبی بود، هرچه بود آب بود و با آنکه هنوز گرم بود جان

مسافرت بمرکز زمین

تازه‌ای بکالبد من و همراهانم دیدم. بی‌آنکه لحظه‌ای صبر کنم و یا برای چشیدن آب معطل شوم روی آن جویبار خم شدم و بدون توقف نوشیدم.

پس از چند دقیقه سر برداشتم و گفتم: «این آب مزه آهن میدهد».

عمویم گفت «واقعا عالی است و برای سلامتی خیلی مفید است. این آب که در عمق شش میلی زمین بمسایر و سلامتی می‌بخشد وجودش بسیار گرانبها است. ما باید اسمی روی این رودخانه بگذاریم».

- بلی عموجان من هم موافقم.

بزودی آن رودخانه را «رودخانه هانز» نام گذاری کردیم و عمویم جریان را به هانز گفت. ولی او هیچ احساس غرور نکرد، با همان قیافه آرام مثل همیشه در گوشه‌ای نشسته بود.

۷۹ - رودخانه با ما خواهد آمد

به عمویم گفتم: «نباید بگذاریم آب اینطور جریان داشته باشد».

- چرا ؟ ... این آب همینطور خواهد آمد.

- بهر حال بگذارید ظرفهایمان را از آب پر کنیم و جلوی

این فوران را بگیریم.

ظاهراً عمویم قانع شد. با قدری طناب و سنگ جلورفتیم و

سعی نمودیم سوراخ را مسدود سازیم ولی کار آسانی نبود.
آب چنان گرم و فشار آن بقدری قوی بود که قدرت ایستادن
جلوی آن را نداشتیم .

گفتم : «از فشار آن اینطور معلوم میشود که آب از ارتفاع
بسیار زیادی می آید !»

- شك نیست که همینطور است. ولی چرا خودمانرا برای
بستن این حفره بزحمت بیندازیم ؟
- برای اینکه ... ؟

در اینجا قدری مکث کردم زیرا جوابی برای آن سؤال
نداشتم . عمویم به صحبت ادامه داده گفت :

«اگر دوباره بطریهای ما خالی شد شاید بتوانیم آب پیدا
کنیم . پس بگذار آب جریان داشته باشد. هم برای خوردن از آن
استفاده می کنیم وهم در طول راه راهنمای خوبی خواهد بود.»
- واقعاً فکر عالی و پسندیده ای است و باداشتن این راهنما
امید زیادی بموفقیت خواهیم داشت .

پروفسور در حالیکه میخندید گفت: «پسرم، حالا داری
عاقل می شوی و درست فکر میکنی» .

گفتم: «کارهایم هم عاقلانه است. شروع کنید راه برویم.»
- حالا نه، حالا موقع استراحت ماست .

از شدت هیجان فراموش کرده بودم که حالا شب است و
باید خوابید .

بعد از يك شام خوب که باشتهای زیاد صرف کردیم هر سه نفر خوابیدیم .

۸۰ - آکسل خوشحال است

روز بعد وقتی از خواب برخاستم چند لحظه از اینکه چرا از تشنگی رنج نمی برم تعجب کردم زیرا این اواخر بیداری برای من دردآور شده بود. صدای جریان آب جواب خوبی به این تعجب من داد . صبحانه خوردیم و مقداری از آن آب خوب نوشیدیم .

آن روز خیلی احساس خوشحالی میکردم . مردی مثل عموی من با داشتن راهنمایی چون هانز و همسفری چون من چرا نباید درین سفر موفق شود ؟ اکنون اگر کسی صحبت از مراجعت می کرد با مقاومت سخت من روبرو میشد و با شور و ذوق زاید الوصفی میل داشتم هر چه زودتر به مرکز زمین برسیم .

ساعت ۸ صبح روز پنجشنبه ۹ ژوئیه قافله ما براه افتاد .

تونل در فواصل کم و زیاد به چپ و راست می پیچید و عمویم چشم از قطب نما بر نمی داشت و در هر انحرافی بدقت جهت را معین مینمود . این تونل ، یا کانال (هر چه می خواهید اسمش را بگذارید) زیاد شبیه بسوی پائین نداشت و البته عمویم ازین جهت عصبانی بود . او دلش میخواست جاده همواره بطرف پائین برود .

رو بهمرفته آتروز ، و روز بعد ، ما مسافت زیادی پیمودیم

ولی از لحاظ پائین رفتن پیشرفت قابل ملاحظه‌ای نکردیم.

۸۱ - توئل عمودی

روز جمعه ۱۰ ژوئیه مادر نود میلی جنوب شرقی ریکیاویک بودیم و از لحاظ عمق هفت میل پائین‌تر از سطح زمین قرار داشتیم. عصر آنروز حفره عظیمی مقابل ما نمودار گشت که گوئی انتهائی نداشت. عمویم بمشاهده آن از خوشحالی فریاد زد: «چه عالی! این راه مارا مسافت زیادی پائین میبرد خصوصاً سنگهایی که از دو طرف این چاه بزرگ بیرون آمده راه رفتن مارا آسان میکند. این سنگها درست مثل پلکان است.»

مثل سابق طناب را به سنگها متصل نمودیم و شروع به پائین رفتن کردیم چون عادت کرده بودیم، پائین رفتنمان سریع‌تر از سابق بود. سنگهایی که از دیواره آن حفره بزرگ بیرون آمده بود مثل پله‌هایی مرتب و منظم تا پائین امتداد داشت. گوئی دست‌انسانی آنها را آنطور ردیف و مرتب چیده بود.

پس از هر ساعت راه پیمائی می‌نشستیم، رفع خستگی میکردیم، غذا می‌خوردیم، صحبت میکردیم و از آب رودخانه‌ها نر که زیر پای ما جریان داشت می‌نوشیدیم. آن آب اینک از سر پله‌ها مثل آبشار پائین میریخت و فشار و ریزش شدید آن هر آن مرا بیاد عصبانیت و بی‌صبری عمویم میانداخت و حال آنکه در توئل بالا که جریان آن آرام و آهسته بود سکون و سکوت هائز در نظرم

مسافرت بحرکز زمین

مجسم میشد .

تمام روزهای یازدهم و دوازدهم ژوئیه را از آن پله‌های طبیعی پائین رفتیم و غروب روز دوازدهم تقریباً شش میل پائین‌تر بودیم و تقریباً پانزده میل از سطح زمین فاصله داشتیم. روز بعد شیب راه کمتر شد و البته راه‌پیمائی آسانتر مینمود. جهت جاده بسوی جنوب شرقی بود و ما ساعت‌های متعددی راه پیمودیم .

۸۲ - زیر دریا

روز چهارشنبه پانزدهم ژوئیه به عمق بیست و یک میل رسیدیم . هر سه نفر خسته ولی سالم بودیم .

ساعت بساعت عمویم مطالب برجسته سفر را یادداشت میکرد. آن مطالب شامل وقت صحیح ، درجه حرارت، عمق و جهت محلی بود که در آن بودیم و باین ترتیب ما، هر آن میتوانستیم بفهمیم کجا هستیم. وقتی عمویم گفت که ما در صد و پنجاه میلی جنوب شرقی جزیره ایسلند هستیم قدری تعجب کردم . خطاب به عمویم گفتم :

- عموجان .

- بلی پسر .

- اگر شما درست بگوئید ما دیگر زیر جزیره ایسلند

نیستیم .

- پس کجا هستیم ؟

- الان پیدا می‌کنم .

نقشه را برداشتم و پس از اندازه‌گیری دقیق گفتم: «ما از دماغه پرتلند گذشته‌ایم و بدریای آزاد رسیده‌ایم.»
- کاملاً درست است .

- آیا اکنون بالای سر ما دریا قرار دارد ؟

پروفسور اعتنائی باین موضوع نکرد ولی من ازاینکه زیر دریا راه میرفتیم دچار هیجان شدم. بعد بفکر رسیدن برای ما امواج اقیانوس اطلس و صخره‌های جزیره ایسلند هردو یکسان است زیرا تنها چیزی که میدیدم دیوارهای سنگی بود. بزودی باینکه بالای سر ما دریا قرار دارد عادت کردم.

چهار روز بعد شنبه هجدهم ژوئیه مقارن عصر به‌غار بزرگی رسیدیم. در اینجا توقف کردیم و عمویم مقرری هفتگی‌ها را پرداخت و قرار شد که فردا را استراحت نمایم .

۸۳ - چهل و هشت میل پائین

مدتها بود که بان زندگی زیرزمینی عادت کرده بودیم . برای من دیگر ماه و ستارگان و خورشید مفهومی نداشت و با آنکه در عمق زیادی قرار داشتیم خوشحال بودیم. رودخانه زیرپای ما جریان داشت و از محل جهش تا این غار آب آن کاملاً خنک شده بود. آن روز صبح بعد از صرف صبحانه پروفسور تصمیم گرفت چند ساعتی را بکار مرتب کردن اوراق و نوشته‌هایش پردازد. درحالیکه

مسافرت به مرکز زمین

آنها را از کیف بیرون می‌آورد گفت:

- قبل از هر چیز می‌خواهم بدقت معلوم کنم که کجا هستیم تا هنگامی که به سطح زمین باز گشتیم بتوانم نقشه دقیق مسیر سفرمان را ترسیم کنم .

- نقشه بسیار مفیدی خواهد بود ولی دقت فراوان لازم دارد .

- درست است. بهمین سبب من همه چیز را بدقت یادداشت کرده‌ام . حتی اندازه شیب جاده‌ها و جهت آنها از چشم دور نشده. ما تاکنون از نقطه‌ای که شروع به حرکت کرده‌ایم دو پست و پنججاه و پنج میل پیموده‌ایم و ازین مقدار چهل و هشت میل مستقیماً به عمق زمین فرو رفته‌ایم .

با تعجب گفتم: «آیا ما چهل و هشت میل پائین آمده‌ایم؟»

- بلی ، بدون شك !

- ولی مطابق آنچه علم می‌گوید قسمت جامد داخل زمین چهل و هشت میل بیشتر عمق ندارد .

- خوب، بعد چه ؟

- واگر هر هفتاد پا یک درجه حرارت بالا برود اکنون درجه حرارت باید هزار و پانصد باشد. در چنین حرارتی همه چیز بحال مذاب و مایع خواهد بود و امکان ندارد سنگی یا چیزی بصورت جامد وجود داشته باشد.

- ولی می‌بینی که همه چیز جامد است و فرضیه حرارت

مرکز زمین فرضیه باطل و غلطی است.

- مجبورم قبول کنم ولی نمی‌توانم از تعجب خودداری
نمایم .

- حالا درجه حرارت چقدر است ؟

- بیست و هفت درجه و شش دهم.

- پس بخاطر داشته‌باش که حرف همفری دیوی صحیح

بوده و من هم که نظر او را تأیید کرده‌ام، حق داشتم .

۸۴ - بیست و چهار هزار میل دیگر تا مرکز زمین

گفتم: «عموجان ، آنچه شما گفتید کاملاً صحیح و درست

است ولی يك مطلب بسیار مهم و قابل اهمیت باقی است که درخور

کمال توجه و دقت است .»

- آن مطلب چیست پسر؟ آزادانه صحبت کن ، هرچه

می‌خواهی پرس .

- از سطح جزیره ایسلند تا مرکز زمین ۴۷۵۰ میل فاصله

است .

- درست است .

- حالا فرض میکنیم ۴۸۰۰ میل . ازین ۴۸۰۰ میل ما

تاکنون ۴۸ میل پیموده‌ایم .

- همینطور است .

- و برای رسیدن به عمق ۴۸ میل ما طی بیست روز ۲۵۵

مسافرت بمرکز زمین

میل راه پیموده‌ایم .

- کاملاً صحیح است. در بیست روز .

- ۴۸ میل یکصد و ۴۸۰۰ میل است و اگر ما بخواهیم همین

ترتیب مسافرتمان را ادامه دهیم برای پیمودن بقیه‌راه باید دو هزار

روز وقت صرف کنیم که تقریباً میشود پنج سال ونیم.

عمویم جوابی نداد. من ادامه داده گفتم:

- برای رسیدن به عمق چهل و هشت میلی ما ۲۵۵ میل راه

به‌چپ و راست پیموده‌ایم و باین حساب برای بقیه مدت باید

مسافتی به طول ۲۴۰۰۰ میل بجنوب شرقی پیمائیم . راه بسیار

درازی است .

عمویم که طاقتش تمام شده بود باخشم زیاد فریاد زد: «از

کجا میدانی که حسابهایت درست است. از کجا معلوم که بقیه سفرمان

مثل این بیست روز باشد؟ کسی چه میداند، شاید این راه مستقیماً

مارا بمرکز زمین هدایت کند. مگر نه آنکه قبل از ما شخص دیگری

ازین راه رفته و موفق شده؟ ماهم موفق خواهیم شد.»

- امیدوارم اینطور باشد ولی بالاخره من باید اجازه داشته

باشم که ...

- خیر اگر بخواهی از این حرفهای احمقانه بزنی اصلاً اجازه

حرف زدن نداری .

۸۵ - هوای سنگین

دیدم که عموی آرام و مهربانم کم کم مبدل به پروفیسور لیدنبروک عصبانی و خشمناک شده. بهتر آن دیدم که ساکت بمانم. عمویم گفت: «بین میزان‌ال‌هوا چه فشاری را نشان میدهد؟»

- فشار سنگینی را نشان می‌دهد .
- اکنون می‌بینی که چون آرام آرام پائین آمده‌ایم به فشار هوا عادت کرده‌ایم، آیا هیچ احساس ناراحتی میکنی ؟
- خیر، فقط قدری گوشه‌ایم درد میکند.
- يك دقیقه تند تنفس کن، گوشه‌ایت خوب میشود .
- بلی راست است. تنفس هوای سنگین چقدر مطبوع است و در این هوا چقدر صداها واضح بگوش میرسد. آیا هر قدر پائین تر برویم هوا سنگین تر خواهد شد ؟
- بلی هوا سنگین تر و اشیائی که ما داریم وزنشان کم تر میشود. در مرکز زمین اشیاء فاقد وزنند و هیچ سنگینی ندارند.
- پس عموجان، در عمق معینی هوا بسنگینی آب خواهد شد ؟

- بلی همینطور است .
- ... و اگر پائین تر برویم ؟
- در عمق بیشتر باز هم سنگینتر خواهد شد .

— در اینصورت ما چطور قادر خواهیم بود از میان چنین هوایی گذر کنیم؟

در صورتیکه قبلا سنگ در جیبهایمان بگذاریم! عنویم برای هر سؤالی جواب حاضر داشت. مسلم بود که در عمق معین هوا جامد خواهد شد. در آنصورت چطور می شد ما وارد هوای جامد شویم. اگر بعمویم می گفتم وی دوباره عصبانی میشد و ساکنوسم را برخ من می کشید. آخر کسی نبود باو بگوید در قرن شانزدهم که هنوز هوا سنج اختراع نشده بود ساکنوسم از کجا دریافت که بمرکز زمین رسیده است.

۸۶ - آکسل همراهانش را گم می کند

دوشنبه صبح دوباره حرکت کردیم. چند روز جاده کاملاً سر اشیب بود و ما با اشکال در حدود روزی چهار تا شش میل راه می پیمودیم. هانز در این راه پیمائی کمک بسیار بزرگی برای ما بود و من نمیدانم اگر او با ما نمی آمد چطور می توانستیم این راه را برویم. تادوهفته بعد از آن بحثهایی که باعمویم داشتم اتفاق مهمی رخ نداد.

روز هفتم اوت به عمق نود میلی رسیده بودیم و ششصد میل از جزیره ایسلند فاصله داشتیم. آنروز تونل اصلاً شیب نداشت. من پیشاپیش همه راه پیمائی میکردم و ناگهان سر یک پیچ دریافتم که تنها هستم. پیش خود گفتم «قدری تند آمده ام، عمویم و هانز

آکسل همراهانش . . .

حتماً برای استراحت ایستاده‌اند قدری که به عقب برگردم آنها را پیدا خواهم کرد.» با این خیال برگشتم. در حدود یک ربع ساعت راه پیمودم. دور و بر خود را نگاه کردم ولی به کسی برخورد ننمودم. فریاد زدم. جوابی نیامد. یکباره ترس سراپای وجودم را فراگرفت ولی بخود دل‌داری داده گفتم: «آرام باش. دوباره آنها را خواهی یافت. يك راه که بیشتر نیست، اگر به عقب برگردی با آنها خواهی رسید.» نیم‌ساعت دیگر راه پیمودم و عقب برگشتم. بعد ایستادم و گوش فرا دادم تا بشنوم آیا کسی مرا صدا می‌کند یا نه؟ ولی هیچ صدائی بگوشم نرسید.

ایستادم. باورم نمیشد که همراهانم را گم کرده و راه عوضی رفته باشم. ولی حقیقت وحشتناکی بود و می‌بایست فوراً راه را پیدا کنم. بخود میگفتم «راه یکی است، و آنها بخیال آنکه من عقب مانده‌ام بدنبال من برگشته‌اند. پس بهتر آنست عجله کنم تا با آنها برسم. خوشبختانه جاده سربالا نیست و مسطح است اگر تند بروم با آنها خواهم رسید.»

این حرفهای آخری را با عدم اطمینان در دلم گفتم مثل آنکه خودم این حرف‌ها را باور نداشتم. افکارم متشتت و پریشان بود. مدتی صبر کردم تا فکرم جمع شد. این بار شك و تردید بر من غلبه یافت. آیا وقتی آخرین بار همراهانم را دیدم جلوتر از آنها بودم؟ بلی مطمئناً جلو آنها بودم. هانز پشت سر من بود و عمویم آخر همه می‌آمد. مخصوصاً یادم هست که آخرین بار وقتی برگشتم

عمویم را بینم وی مشغول محکم کردن بند کوله پشتی خود بود. از همه اینها گذشته ترس من بی مورد است زیرا من راهنمای خوب و مطمئنی دارم و آن رودخانه‌ای است که آب آن زیر پای من جریان دارد. اگر دنبال آنرا بگیرم و بروم بهمراهانم خواهم رسید. این فکر شجاعتی در من پدید آورد و تصمیم گرفتم بدون فوت وقت شروع به حرکت کنم.

۸۷ - از رودخانه خبری نیست

چقدر من باید از عموی عاقلم متشکر باشم که امروز با دوراندیشی خود اجازه نداد هائز رودخانه را مسدود نماید و حالا همان آب راهنمای من در اعماق تاریک زمین خواهد شد. قبل از شروع به حرکت بهتر دیدم دست و صورتم را بشویم. زانو زدم و دستم را بخيال خود در آب فرو بردم ولی باکمال تعجب و حیرت دستم به خالک خشک خورد. از رودخانه خبری نبود. وحشت، وحشت از زنده بگور شدن و ترس از مرگ و گرسنگی سراپای وجودم را فراگرفت. حالا دلیل این سکوت و آرامش زایدالوصف را می‌فهمیدم. دیگر برایم تردیدی باقی نماند که هنگامی که متوجه نبوده‌ام کانال راه دیگری پیدا کرده و من راه تازه را دنبال کرده‌ام. حال آنکه رودخانه هائز، و عمویم و راهنمایان از راه صحیح دیگری به اعماق نامعلوم زمین رفته‌اند. از چه راه میتوانم برگردم؟ هیچ چیز نمیتواند مرا راهنمایی کند.

آکسل باید . . .

حتی جای پای خود را نمیتوانم پیدا کنم. ساعتها فکر کردم ولی بی نتیجه بود. آنهم در عمقی که هیچکس نمیتوانست تصور آنرا بکند.

۸۸ - آکسل باید رودخانه را پیدا کند

سعی کردم با یادآوری دنیای زنده‌ها، دنیائی که بالای سر من قرار داشت خودرا مشغول کنم و دلداری دهم. هامبورگ، خانه‌ای که در آن زندگی میکردم، و همه خاطرات آن بسرعت برق از ذهنم گشت. بعد از آن حوادث مسافرت و کشتی و ایسلند و آقای فریدریکسون و اسنفل یکی پس از دیگری بنظم آمد.

بخود گفتم: «دیگر امید به نجات امید احمقانه‌ای است. بهتر است یکباره دست ازین فکر بشویم. آخر به چه چیز میتوانم خودرا امیدوار سازم. چه کسی میتواند راه صحیح را بمن نشان دهد و مرا به همراهانم برساند؟»

در منتهای غم و ناامیدی فریاد زدم: «عموجان...» زیرا میدانستم آن مرد مهربان اکنون از گم کردن من در چه حالتی است و میدانستم که او اکنون همه جا بدنبال من می‌گردد و از گم شدن من رنج می‌برد.

سرانجام، وقتی که خودرا از همه جا مأیوس یافتم، وقتی دیدم که هیچ کس نمیتواند بفریاد من برسد و یأس و ناامیدی از

همه طرف بروجوم مستولی شده ... در آنحال بیاد خدا افتادم .
خاطرات شیرین دوران کودکی و خاطرات آغوش پرمهر مادرم
یکباره قلب مرا لبریز از نوعی خلوص و صفا نمود و شروع بدعا
خواندن نمودم . مدتها بود که خدا را فراموش کرده بودم ، ولی
میدانستم خداوند آنقدر بزرگ و مهربان است که خطاهای
بندگان را میبخشد و دعای ناچیز من در درگاهش مقبول
میافتد .

فریادی که کشیده بودم ودعائی که خواندم قدری مرا آرام
ساخت و افکار پریشانم جمع شد .
برای سه روز آب و غذا داشتم . توقف در آن مکان کار
احتمالی بود . یا باید پائین بروم یا بالا . البته میبایست بسوی
بالا برگردم و به محلی برسم که تونل دو قسمت شده ، رودخانه را
بیبام و بعد بسطح زمین بازگردم .
چرا قبلا باین فکر نیفتاده بودم . البته ازاین راه امکان
نجات موجود بود . نخستین کارم این بود که رودخانه هانرا پیدا
کنم .

۸۹ - حیرت و سرگردانی

پیا ایستادم وشروع به بالا رفتن کردم . گرچه جاده قدری
سربالا بود ولی من با امیدواری زیاد راه می رفتم واطمینان داشتم
که سرانجام به دوراهی که موجب این اشتباه بزرگ برای من شده

بود خواهم رسید .

نیم ساعت اول ، بدون اشکال بالا رفتم و سعی داشتم از روی نوع سنگها ورده‌بندی آنها راه را پیدا کنم . ولی چیزی بخاطر نیاوردم و بزودی دریافتم که این راه مرا به محل مورد نظر نمی‌رساند . چند لحظه بعد با کمال حیرت متوجه شدم که تونل بانتهای رسید و مقابل من دیواری نمودار شد . از فرط نومیدی با حالی نزار و پریشان با مشت بروی دیوار کوبیدم و بزمین افتادم .

از مشاهده آن سد سنگی وحشت و نگرانی سراپایم را فراگرفت و قدرت از دست و پایم سلب شد . بحالتی افتادم که از عهده توصیف آن بر نمی‌آیم . تمام آرزوها و آمال من برای نجات با چند مشتی که بر آن دیوار سنگی کوفتم و چند ناله دلخراشی که از دل پر دردم بر آوردم محو و نابود شد .

در میان آن تونلها و ماریچ‌های درهم و برهم که هر يك براهی می‌رفتند ، کوشش برای نجات بیهوده بود . مرگ دردناک و فجیمی در انتظار من بود . سعی کردم که حرفی بزنم و فریادی بکشم ولی قادر به مرتب کردن حرف نبودم . دیگر تنفس برایم مشکل شده بود .

۹۰ - تاریکی

چند لحظه بعد درد تازه‌ای بر دردهایم افزوده شد و وحشت و نگرانیم افزون گشت .

مسافرت به مرکز زمین

هنگامی که پای دیوار تونل بزمین خوردم چراغم خراب شد و اکنون هر لحظه نور آن کمتر و ضعیف تر میشد. جز اینکه خیره به نوری که در حال خاموشی بود نگاه کنم چاره‌ای نداشتم و حتی برای آنکه ازین باقیمانده نور کمال استفاده را ببرم پلک برهم نمیزدم.

نور چراغ هر آن ضعیف تر میشد و میرفت که مرا در تاریکی تنها بگذارد. تا اینکه سرانجام جز اثر بسیار ضعیفی از آن باقی نماند و ناگاه در میان نگاههای خیره من خاموش شد و مرا در سکوت و تاریکی مطلق تنها گذاشت هرگز در عمرم، جیغ دردناکی را که پس از خاموش شدن چراغ از سینه برکشیدم فراموش نمیکنم. شاید آن ظلمت وحشت‌زائی که در عمق چند صد پائی زمین مرا حیران و سرگردان در خود فرو برده بود برای شما قابل تصور نباشد، زیرا در تاریکترین نقاط روی زمین و در تیره‌ترین شب‌ها باز هم نور ضعیف و کمی از جایی سوسو می‌زند.

همینقدر کافی است بگویم که تمام حواس خود را از دست دادم. در حالیکه چون نابینایان دستهایم را باطراف دراز میکردم، از جا برخاستم و سعی داشتم راهی پیدا کنم. وه که چه جستجوی دردناکی بود!

دیوانه‌وار در طول تونلی که هر لحظه مرا بیشتر به مرکز زمین میبرد میدویدم، فریاد می‌زدم، گریه میکردم، ناله‌سر میدادم و در آن تاریکی وحشت‌زا بدون اراده بدو طرف تونل به سنگها و

صخره‌ها میخوردم ، بزمین می افتادم ، دوباره مجروح و نالان برمیخاستم و فریادکنان این راه پیمائی پر مشقت را تکرار میکردم . خون از سرو صورتی جاری بود و در همانحال که افتان و خیزان میدویدم سعی داشتم آن خون را با زبان خود از صورت بشویم و هر آن منتظر بودم که سرم به سنگی برخورد کند و کارم تمام شود . از چه جهتی و بچه راهی می رفتم ؟ معلوم نبود . همینقدر بیاد دارم که پس از چند ساعت وقتی که تمام قوایم به تحلیل رفت و بکلی نابود شد چون جسم بی جانی از پا در افتادم و همه چیز را از یاد بردم .

۹۱ - يك صدای عجيب

وقتی که دوباره حواس خود را باز یافتم ، متوجه شدم که صورتی از فرط گریه هنوز مرطوب است . نمیتوانم بگویم چند ساعت و یا چه مدت در آن حال بودم زیرا مغزم قدرت توجه به این حسابها را نداشت . خون زیادی که از سر و دستهایم رفته بود همه روی زمین و روی لباسهایم ریخته بود .

چقدر متأسف شدم وقتی دریافتم هنوز جانی در کالبدم باقی است و مرگ بسراغم نیامده . بهتر دیدم درباره هیچ چیز فکر نکنم . در نهایت نومییدی و یأس بطرف دیوار مقابل غلتیدم و همانجا افتادم .

بخوبی متوجه بودم که دوباره حواسم را از دست میدهم

مسافرت به مرکز زمین

وازمین بابت خیلی خوشحال بودم زیرا مطمئن بودم که بهوش نخواهم آمد و با آرامی خواهم مرد .

در همین فکر بودم که ناگهان صدائی چون صدای رعد بگوشم رسید . صدا در تونلها و مارپیچها درهم پیچید و کم کم ضعیف شد و از بین رفت .

صدا بدون شك از محلی در قعر زمین بود . ولی این صدا از چه بود ؟ شاید انفجار گازی در داخل زمین موجب این صدا گردیده بود

گوش فرا دادم که بدانم آیا صدا دو مرتبه شنیده میشود یا نه ؟ نیم ساعت گذشت و صدائی بگوش نرسید . جز تپش قلب من که هر لحظه ضعیفتر می شد .

۹۲ - آکسل صدائی می شنود

ناگهان صدائی ، بگوشم که تصادفاً بدیوار چسبانده شده بود ، رسید . صدا از فاصله بسیار دور بود . گرچه من چیزی از آن نمی فهمیدم ولی بهر حال صدائی بود و بشنیدن آن یکباره سراپایم لرزید . بخود گفتم شاید خیال می کنم و واقعاً صدائی وجود ندارد . ولی نه ، صدا دوباره واضح تر و دقیق تر بگوشم رسید . گوئی کسی صحبت می کرد . از شدت ضعف نتوانستم معنی آن کلمات را دریابم ولی برای اطمینان خاطر گوشم را بدیوار فشار دادم . بلی ! صدا از موجود زنده ای بود . در طول دیوار خزیدم ،

آکسل صدائی . . .

گویشم را چندجا گذاشتم و سرانجام محلی را که صدا واضحتر از همه جا بگوش میرسید انتخاب نمودم و با تمام قوا گوش فرا دادم . صداگوئی از آن کسی بود که آواز می خواند . صدای بهم گرفته ای بود . یکی دوبار کلمه ای بگویشم رسید که معنی آنرا نمیدانستم . آیا هانز یا عمویم مرا می خوانند و صدا می کنند . لابد چون صدای آنها به گوش من میرسید صدای من نیز بگوش آنها خواهد رسید .

تمام قوایم را جمع کردم و فریاد زدم « اینجا ... اینجا » و پس از آن بدقت گوش دادم . ولی هرچه صبر کردم صدائی نشنیدم عقیده ام آن بود که این صدا بدون شك از همراهان من است که بجستجوی من پرداخته اند زیرا نودمیل زیر زمین چه کسی میتواند مرا صدا کند ؟ دوباره در طول دیوار خزیدم و بهترین محلی که صدا بوضوح تمام بگوش میرسید انتخاب نمودم . بار دیگر آن کلمه بگویشم خورد و باین بار چیز تازه ای کشف کردم .

تا این لحظه خیال میکردم صدا از پشت دیوار سنگین بگویشم میرسید . ولی اکنون برایم مسلم شد که مرکز صدا ته تونل است و صدا از خود تونل میرسد .

یکبار دیگر گوش فرا دادم و این بار در میان تاریکی اسم خودم را شنیدم . بله عمویم با هانز درباره من صحبت می کردند و گفتگویشان بگوش من میرسید .

دیگر همه چیز برایم روشن شد . برای اینکه آنها نیز

صدای مرا بشنوند لازم بود دهانم را کنار دیوار بگذارم و بلند صحبت کنم .

لحظه‌ای بحرانی بود و وقت می‌گذشت . شاید چند قدم دیگر میرفتند و آنوقت این موقعیتی که تصادفاً بدست آمده بود از دست میرفت . دیگر آنها قادر بشنیدن صدای من نبودند . بنابراین تا آنجا که میتوانستم بکنار دیوار آمدم . دهانم را بدیوار چسباندم و بلند فریاد زدم :

«عمو لیدنبروک !»

۹۳ - گفتگوی عجیب

بایبصری منتظر شدم . در مسافات پائین زمین چون هوا سنگین است . صدا بسرعت منتقل نمیشود . چند دقیقه گذشت و سرانجام صدای عمویم بگوش رسید :

« تو هستی آکسل ؟ »

.

جواب دادم : « بلی ، من هستم . »

.
« کجائی پسرم ؟ »

.

« در تاریکی سرگردانم . »

« چراغت چه شد ؟ »

« خاموش شده ... »

« رودخانه آنجاست ؟ »

« نه . »

« آکسل ، پسر ، شجاع باش . »

« قدری صبر کنید . من خسته ام ، نمیتوانم صحبت کنم ، ولی شما با من صحبت کنید . »

« بسیار خوب ، صحبت نکن ، بمن گوش کن . ما برای پیدا کردن تو بارها تونلها را پائین و بالا رفتیم . از گسم شدنت متأثر شدیم و گریه کردیم . برای خبر کردن تو چندبار تفنگ شلیک کردیم و تصور می نمودیم تو هنوز در تونلی هستی که رودخانه در آن جریان دارد . امید داشتیم تو صدای تفنگ ما را بشنوی . ولی نشیدی . اکنون تصادف باعث شد که صدای یکدیگر را بشنویم ولی هنوز نمیتوانیم همدیگر را ببینیم . آکسل ، امیدوار باش ، بزودی همدیگر را خواهیم دید . »

۹۳ - چهار میل دور تر

درینموقع بفکر فرو رفتم . امید ضعیفی در دلم جان گرفت و درواقع همان امیدمرا شجاع ساخت . قبل از همه میبایست يك چیز را بدانم ، بنا براین دهانم را بدیوار گذاشتم و گفتم :
« عموجان ! »

پس از چند دقیقه صدای عمویم بگوشم رسید : « چه میگوئی پسر . »

« باید اول بفهمم میان ما چقدر فاصله است ؟ »

« این کار آسان است . »

« شما ساعتان را دارید ؟ »

« بلی . . . »

« بسیار خوب ، اسم مرا صدا کنید و همانموقع وقت دقیق را یادداشت نمائید . وقتی من اسمم را شنیدم فوراً صدا خواهم

چهار میل . . .

زد و هنگامی که صدای من بگوشتان رسید مجدداً وقت را یادداشت کنید . «

« بلی ، نصف این مدت وقتی است که صدای من بتو میرسد . «

« همینطور است ... »

« حاضر هستی ؟ ... »

« بلی ... »

« پس گوش کن ، من اکنون نام ترا صدا میکنم . «

گوشم را بدیوار چسباندم . همینکه کلمه آکسل را شنیدم فریاد زدم « آکسل » و بعد در انتظار نشستم تا اینکه صدای عمویم بگوش رسید :

« چهل ثانیه ، پس صدا در بیست ثانیه بتو میرسد . چون صدا هر ثانیه ۱۰۲۰ پا مییماید بنابراین بین ما ۲۰۴۰۰ پا یعنی در حدود چهار میل فاصله است . «

.....
نومیدانه گفتم ... « چهار میل ؟ »
« مگر پیمودن این راه محال است ؟ »
« باید پائین بیایم یا بالا ؟ »

« پائین ، چون من و هانز اکنون در غار بزرگی هستیم که تمام تونلها با آنجا ختم میشود . شجاع باش ؛ مایوس مشو ، راه بیا ، بدو ، هرطور میتوانی خودت را بما برسان . بازوهای قوی ما در اینجا منتظر است که ترا در آغوش بگیرد . »

این سخنان مرا سرشار از امید نمود و روح تازه‌ای در من دمید . فریاد زدم :

« خداحافظ ، من آمدم . بعد از ترك کردن این نقطه دیگر نمیتوانم با شما صحبت کنم . »

.....
« بامید دیدار ، آکسل . »

دیگر چیزی نشنیدم .

۹۵ - معجزه صدا

این مکالمه عجیب با سخنانی پرامید و آرزو پایان یافت .

خداوند را شکر کردم که از روی تصادف مرا بجائی رسانده بود که بتوانم صدای عمویم را بشنوم . آنچه رخ داد شرحش ساده است و من بارها در سطح زمین نظایر آنرا دیده بودم . در کلیسای « سنت پول » لندن و در غارهای « سیسیل » و همچنین در تونلهای زیرزمینی « سیراکوس » بارها بتجربه دریافته بودم که هرگاه در نقطه‌ای از غار صدا بکنند صدا به محل دیگری منتقل میشود . اکنون بر اثر شکل و ترتیب تصادفی قرار گرفتن سنگها در اعماق زمین ، من صدای عمویم را شنیده بودم . در دل خدای خود را شکر میکردم و امیدوار بودم که چون صدا بدون مانع بمن رسیده، من نیز به عمویم برسم .

برپا خاستم و راه افتادم . بهتر است بگویم شروع به خزیدن کردم . جاده سراشیب بود و من بی اراده روی سنگها لیز میخوردم . پس از مدت کمی ، سراشیبی جاده بیشتر و بیشتر شد . بی اختیار بدر و دیوار میخوردم زیرا ضعف شدید مانع از آن بود که بتوانم درین راه پیمائی از خود اراده‌ای نشان دهم .

ناگهان پایم لغزید و بزمین افتادم . روی زمین می‌غلتیدم و هر لحظه به سنگها برمیخوردم تا آنکه یکبار سرم به سنگ تیزی خورد و دیگر چیزی نفهمیدم .

۹۶ - نجات

وقتی بهوش آمدم، دیدم در محلی تقریباً تاریک خوابیده‌ام.

مسافرت بمرکز زمین

عمویم بمن نگاه میکرد و امیدوار بود که آثار حیات را در صورت تم
ببیند . وقتی نخستین بار تکان خوردم دستم را محکم گرفت و
چون چشمانم را گشودم با خوشحالی فریاد زد: «زنده است. زنده
است .»

با ناله‌ای خفیف گفتم « بلی ، زنده‌ام . »
عمویم در حالی که مرا بسینه‌اش میفشرد گفت : « پسرم ،
خدا را شکر که نجات یافتی . »

چنان این سخن را با محبت و از صمیم قلب ادا نمود که
یکباره لرزیدم . بعد هانز به بالینم آمد و چون دست مرا در دست
عمویم دید آثار رضایت و خوشحالی در چشمانش ظاهر شد. سرش
را تکان داد و گفت : « صبح بخیر . » گفتم : « صبح بخیر هانز ،
حالت چطور است ؟ » بعد به عمویم گفتم : « عمو جان بگوئید
بدانم کجا هستیم ؟ »

- این کار بماند برای فردا صبح . امروز خیلی خسته‌ای ،
ضعیف شده‌ای ، سرت مجروح شده‌است . من روی آن دوا
گذاشته‌ام . امروز بخواب ، فردا صبح همه چیز را برایت خواهم
گفت .

- لااقل بگوئید چه روزی و چه ساعتی است ؟
- الان ساعت ۱۱ شب روز شنبه ۹ اوت است و من تا روز
یکشنبه ۱۰ اوت دیگر به هیچ پرسش تو جواب نخواهم گفت .
حقیقتاً ضعیف شده بودم . بزودی خواب مرا در ربود .

۹۷ - کجا هستیم ؟

روز بعد، وقتی بیدار شدم نگاهی بدوروبر خود افکندم .
در رختخواب نرمی در میان غار زیبایی خوابیده بودم .
سطح زمین از سنگهای سفید و زیبایی پوشیده شده بود .
اگر چه لامپها خاموش بود ولی روشنائی مطبوعی از شکاف باریکی
به چشم نمیخورد . صدائی شنیدم و هنگامی که خوب دقت کردم
گوئی صدای برخورد امواج آب بصخرهها بود . نسیم ملایمی نیز
میوزید . نمیدانستم خواب می بینم یا بیدار هستم . تصور کردم
ضربه ای که ب سرم وارد آمده باعث این تصورات شده است . ولی
نه، نه گوش و نه چشم من هیچکدام اشتباه نمیکردند . بخود گفتم
« بدون شك این روشنائی روز است که از شکاف سنگها بدرون
غار میتابد و مطمئنم که این صدای برخورد امواج با صخرهها است
که میشنوم ، آیا به سطح زمین باز گشته ایم و عمویم از رفتن بنمرکز
زمین منصرف شده است ؟ »

در حالی که درین افکار غوطه ور بودم و جوابی برای آنها
نمی یافتم عمویم سراغم آمد و با خوشحالی گفت : « صبح بخیر
آکسل ، می بینم که حالت خیلی بهتر است . »

در رختخوابم نشستم و گفتم « بلی ، حالم بهتر است . »
- خدا را شکر . دیشب خیلی راحت خوابیدی . من و
هانز به نوبت بر بالین تو بیدار نشستیم و بخوبی میدیدیم که لحظه

مسافرت به مرکز زمین

بلحظه حالت خوبتر میشود .

- در واقع عموجان ، مثل اینکه جان تازه‌ای بکالبدم دمیده شده و زندگی را از سر گرفته‌ام . وقتی شما ببینید که چقدر صبحانه خواهم خورد بامن هم عقیده خواهید شد .

- بلی ، بلی ، هر چه میتوانی بخور تا قوی شوی .

۹۸ - دریا و هوای آزاد

در حالیکه صبحانه میخوردم از عمویم سؤالهای گوناگونی می‌نمودم و او بمن جواب میداد . بمن گفت که من بیهوش غلتان- غلتان همراه با مقداری زیادی سنگ که هر کدام کافی بود بدن مرا له کند به آخر تونل افتاده و در آنجا وی و هانز مرا گرفته بودند . سرانجام گفت :

- خدا را شکر کن زیرا صدها بار میبایست از تصادم با آن سنگها کشته شده باشی . ازین پس مواظب باش که از ما جدا نشوی . ازین حرف عمویم اینطور استنباط میشد که به سطح زمین بازنگشته‌ایم . از اینرو با تعجب پرسیدم : « چطور ؟ از شما جدا نشوم ؟ »

- مگر چه شده آکسل ؟ طوری شده ؟

گفتم : « میخواهم چیزی از شما پرسم . اول بمن بگوئید آیا در حالت طبیعی هستم یا نه ؟
- بلی ، حالت کاملاً خوب و طبیعی است .

- آیا سرم غیب نکرده . یا مغزم تکان نخورده !
- نه ، چرا این ها را از من میپرسی .
- برای اینکه چیزهای غیر طبیعی احساس میکنم . بگوئید
بدانم آیا ما در سطح زمین نیستیم ؟
- نه ، ما در سطح زمین نیستیم .
- بسیار خوب ، پس من دیوانه شده ام زیرا روشنائی روز
و وزش باد را احساس می کنم و صدای برخورد امواج را به صخره ها
میشنوم .

- همین ؟

- بلی ، برایم توضیح بدهید تا من هم ...
- من هیچ چیز را توضیح نمیدهم زیرا نمیتوانم خودت
باید بیائی و بینی و قبول کنی که زمین شناسان هیچ چیز درباره
اعماق زمین نمیدانند .

از جا جستم و گفتم : «بیائید هم اکنون برویم .»
- نه ، آکسل . مسکن است در هوای آزاد سرما بخوری
چون هنوز ضعیف هستی .

- هوای آزاد ؟

- بلی ، چون باد نسبتاً تندی میوزد .
- ولی بشما گفتم که حالم کاملاً خوب است .
- پسر قدری صبر داشته باش ، نمیخواهم کاری کنم که
دوباره سلامتت را از دست بدهی زیرا وقت زیادی نداریم و طول

مسافرت بحرگز زمین

راه زیاد است .

- طول راه ؟ طول کدام راه ؟

- باید يك روز استراحت کنی و بعد به سفر بزرگی که در

پیش داریم ، یعنی سفر روی آب پردازیم .

بشنیدن این سخن از جا جستم ، منظور عمویم از سفر روی

آب چه بود ؟ آیا در برابر خود رودخانه‌ای داشتیم یا دریا ویا

دریاچه‌ای ؟ سخت بهیجان آمدم ، عمویم سعی زیادی نمود تا مرا

آرام سازد ولی موفق نشد و آنگاه ، وقتی دید که ممکن است

هیجان و بی‌حسری من لطمه به سلامت من بزند موافقت کرد که از غار

بیرون بروم .

در يك لحظه لباس پوشیدم .

۹۹ - دریای لیدنبروک

روشنائی بیرون غار ، آتقدر زیاد بود که نخست موفق

نشدم جائیرا ببینم . کم‌کم وقتی بنور عادت کردم و توانستم منظره

روبرو را تشخیص دهم از حیرت فریادی زدم : « دریا ! »

عمویم گفت : « بلی ، دریا ، اسمش هم دریای لیدنبروک

است . تصور میکنم چون من آنرا کشف نموده‌ام محق باشم نام

خودرا روی آن بگذارم . »

دریای بسیار بزرگی بود . ناچشم کار میکرد آب بود و از

ساحل مقابل هیچ نشانه‌ای پیدا نبود . ساحلی که ما در آن قرار

داشتیم پوشیده از سنگهای سفید براق بود و در چند جا بداخل آب امتداد داشت .

بفاصله سیصد پا از دریا صخره‌های زیبایی قرار داشت و این منظره درست شبیه تمام دریاها و سواحلی بود که در سطح زمین دیده بودم . دریا، ساحل، تپه‌ها همه و همه واقعی و حقیقی بود. نور عیناً شبیه نور روز بود ولی نه بنور خورشید مانند بود و نه شباهتی بنور ساده داشت. نوری سفید و سرد بود که همه‌جا را روشنی میبخشید . این نور از کجا میتابید ؟ کسی نمیدانست .

بالای سر ما آسمان قرار داشت . مثل آن بود که سرتاسر از ابر پوشیده شده . ولی آسمان واقعی نبود زیرا بخوبی حس میکردم بالای آنچه که بنظر من ابر میآمد انبوهی از صخره و سنگ قرار داشت. نمیتوانم بگویم غاری که در آن بودیم از چه و چطور ساخته شده بود زیرا کلمه‌ای برای توصیف آن نمی‌یابم .
عمویم که باین مناظر عادت کرده بود از خود تعجبی نشان نمیداد . وقتی خوب همه‌جا را تماشا کردم بمن گفت: «آیا موافقی قدری قدم بزنیم؟» گفتم: «باکمال میل .»

پروفسور زیر بازویم را گرفت و راه افتادیم . سمت چپ کوههایی بود که ساحل را تشکیل میداد. اینجا و آنجا از داخل آن کوهها آبشارهایی جریان داشت و این آبشارها تشکیل نهرهای زیبایی میداد که آب روشن و صاف در آنها جاری بود و همه بدریا میریخت. در میان این رودخانه‌ها رود همراه و همسفر خودمان یعنی

«رودخانه هانز» را دیدم که بدریا سرازیر بود. گوئی از آغاز خلقت در همان مسیر جریان داشته. به عمویم گفتم: «حیف از این رودخانه که حالا ترکش میکنیم.»

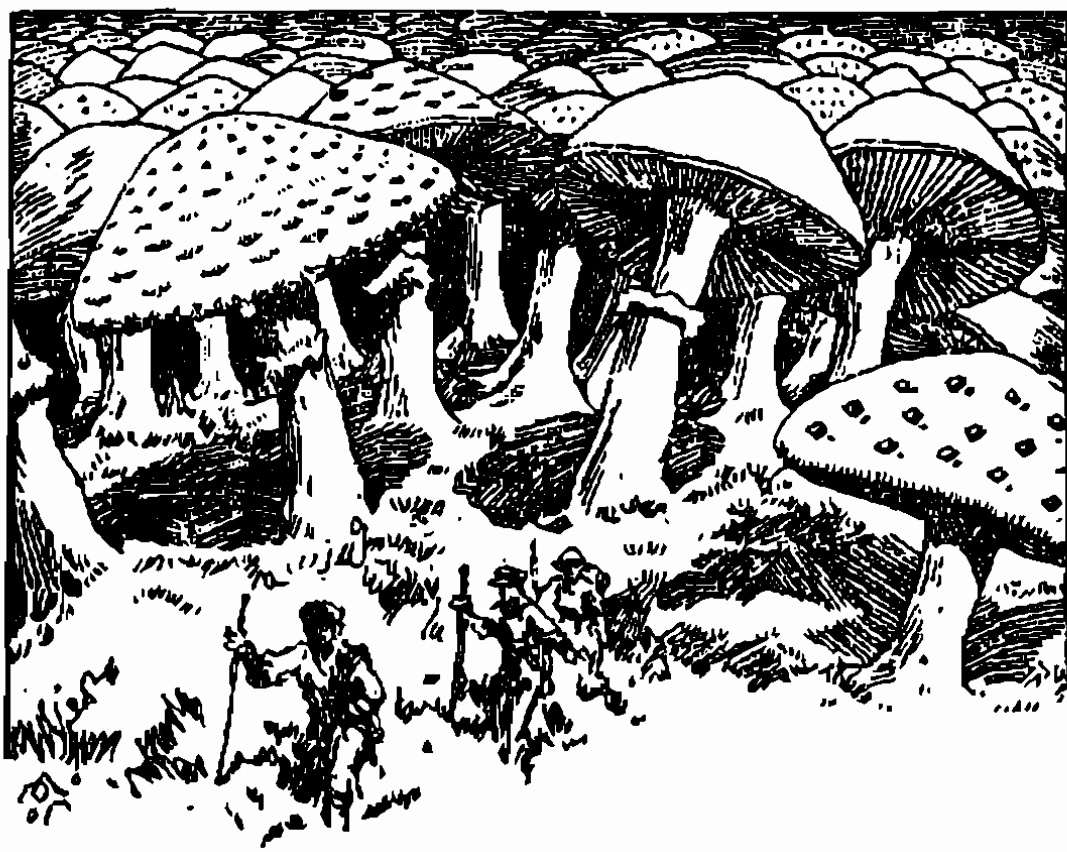
پاسخ داد: «رودخانه با رودخانه فرقی ندارد. این رود نشد از رود دیگر استفاده میکنیم.»

این جواب بنظر من قدری بوی حق‌ناشناسی میداد.

۱۰۰ - جنگلی از قارچ

در همین لحظه چشم بمنظره‌ای افتاد که هرگز انتظار دیدن آن را نداشتم. پانصد قدم دورتر جنگلی بود و درختان آن سر با آسمان کشیده بودند. ولی چه درختانی! تمام بی‌برگ بودند و در مقابل بادی که میوزید کوچکترین تکائی نمیخوردند. سرعت بطرف آنها رفتم و عمویم را بدنبالم کشیدم. هرچه فکر کردم دیدم این درختها هیچ نوع شباهتی با درختهاییکه در روی زمین دیده‌ام ندارند. وقتی با آنها رسیدیم از حیرت و تعسین دهانم باز ماند. عمویم گفت: «این جنگل قارچ است.» حق با او بود! تصور کنید در چنین محلی چقدر قارچها باید رشد بکنند تا تشکیل جنگل بدهند. نیمساعتی در این جنگل قدم زدیم. درختهای قارچ تأثیر زیادی در خنک کردن هوا داشتند. کمی دورتر به درختهای عجیب‌تری برخوردیم که البته حالا نشانه‌ای از آنها در سطح زمین نیست ولی میلیونها سال قبل و در زمانهای ماقبل تاریخ ازین نوع

درختان در سطح زمین میروئیده است. آن غار حقیقتاً موزه‌ای بود. گذشته از گیاهان عجیب و غریب استخوانهای صدها نوع حیوان بچشم میخورد و همه جا بقایای جانوران عظیم و موحشی که قریب پنجاه میلیون سال قبل در سطح زمین میزیسته‌اند، ریخته شده بود.



جنگل قارچ

از مشاهده استخوانها بر من ثابت شد که در قعر زمین حیواناتی میزیسته‌اند. در اینصورت، از کجا که هنوز از این حیوانات وجود نداشته باشند و در اعماق این جنگل تاریک و یادرس این

کوهها و تپه‌ها زندگی نکنند؟

باظهور این فکر کسی ترس مرا برداشت و باهول و هراس
زیو چشمی دور و برم را نگاه کردم. ولی حیوان زنده‌ای دیده
نمیشد.

این راه پیمائی قدری مرا خسته کرد. روی قطعه سنگی
کنار دریا نشستم و از آنجا تمام این دریای پهناور را تماشا کردم.
آنقدر منظره طبیعی بود که هر آن انتظار داشتم روی آب چشمم
به قایقها و کشتیهائی بیفتد. ولی این انتظار بیجا بود و مطمئناً تنها
زندگان این دریای عجیب ما بودیم. در این حال سؤالیهای گوناگونی
بمغزم آمد: «این دریا از کجا پیدا شده بود؟ بزرگی آن چقدر بود؟
و آیا ممکن بود موفق شویم به کرانهٔ مقابل که هنوز بچشم ما نرسیده
است برسیم؟»

۱۰۱ - جزر و مد

صبح روز بعد در حالیکه سلامتیم را کاملاً بازیافته بودم
از خواب برخاستم و پیش از همه چیز برای شنا بدریا رفتم. پس از
صبحانه عمویم گفت: «امروز برای تماشای جزر و مد دریا خواهیم
رفت.»

- چی؟ جزر و مد؟

- چه تعجبی دارد؟ اینجا هم مثل سطح زمین دریایش جزر
و مد دارد و آبهای آن از کوشش ماه و خورشید پیروی می‌نماید.



روی قطعه سنگی کنار دریا نشستم

مسافرت بمرکز زمین

- واقعاً عجیب است .

- اتفاقاً بسیار طبیعی است .

گفتم : «بهر حال بنظر من عجیب می نماید . زیرا کسی نمیتواند درك كند درچنین عمق زمین، دریائی وجود داشته باشد و تازه آن دریا جزر و مد کند .»

- آیا دلیلی داری که در قعر زمین نباید دریا وجود داشته

باشد ؟

- نه، اگر عقیده حرارت مرکزی زمین باطل باشد دیگر

دلیلی در دست ندارم .

- آن عقیده را از سرت بیرون کن . تنها نظریه همفری

دیوی که میگوید حرارتی در مرکز زمین وجود ندارد درست

است و بس .

گفتم : «اگر اینطور است پس باید دریاهاى متعدد زیر زمین

وجود داشته باشد . اما هنوز شما نگفته اید که دقیقاً کجا هستیم .»

۱۰۲ - در عمق یکصد میلی

عمویم گفت: «ما اکنون ۱۰۵۰ میل باجزیره ایسلند فاصله

داریم .»

- اینقدر زیاد ؟

- بلی من مطمئنم .

- در چه عمقی هستیم ؟

... در حدود یکصد میل !

در حالیکه به نقشه نگاه میکردم گفتم: «بنابراین باید حالا زیرکوههای اسکاتلند باشیم.»

پروفسور در حالیکه می‌خندید گفت: «بله! بار بزرگ و سنگینی بالای سرمان است. ولی ترس، سقف‌های تونل محکم است.»

گفتم: «البته نمیترسم که ناگهان کوههای اسکاتلندروی سرمان سقوط کند، بلکه میخواهم بدانم حالا نقشه شما چیست و آیا اکنون به سطح زمین بازگشت خواهیم نمود؟»

... البته که نه، این چه فکری است که داری؟ مخصوصاً اکنون که این فرصت مناسب بدستمان افتاده باید نهایت استفاده را از آن بکنیم.

... میدانم چطور خواهید توانست راهی زیر این آب پیدا کنید.

... این دریا با آنکه وسیع است دریاچه‌ای بیش نیست و دورادور آنرا خشکی فرا گرفته.

گفتم: «ممکن است این طور باشد.»

... بنابراین در ساحل مقابل با کمال اطمینان راهی برای ادامه سفرمان پیدا خواهیم کرد.

... فکر میکنید طول این دریا چقدر باشد؟

... در حدود صد یا صد و بیست میل. می‌بینی که نباید وقت

را از دست بدهیم و فردا صبح سفر دریائیمان را شروع میکنیم .

۱۰۳ - قایق

با این سخن عمومی تقریباً انتظار داشتم جلو رویم کشتی
بینم . ولی در عرصه پهنای دریا چیزی نبود.

گفتم: «فردا صبح باچه کشتی حرکت میکنیم .»

- بجای کشتی بایک قایق مطمئن سفر میکنیم پسر .

با تعجب گفتم: «آخر من که قایقی نمی بینم، علاوه بر آن

ساختن قایق هم چند روز وقت میخواهد .»

- قایقی نمی بینی ولی اگر خوب گوش فرا دهی خواهی

شنید که هانز مشغول ساختن آنست.

- منظورتان آنست که هانز قایقی می سازد که با آن سفر

خواهیم کرد .

- بلی .

- ... و باتبر درختان جنگل را قطع کرده است؟

- این درختها احتیاج به قطع کردن ندارد ، بیا خودت

تماشا کن .

پس از یک ربع ساعت راه پیمائی ، در طرف مقابل صخره

دیدم هانز مشغول کار است و وقتی بکنارش رسیدم با کمال تعجب

دیدم چوبهائی را پهلوی یکدیگر قرار داده و باطناب آنها را محکم

بهم بسته و یک نوع قایق مسطحی ساخته که سهولت روی آب شناور

خواهد بود .

پرسیدم : «عموجان ، اینها چه نوع چوبی است ؟»
پاسخ داد: «این چوبها از بقایای جنگلهای قدیم هستند
که تقریباً بصورت سنگ درآمده ولی بر اثر تماس با آب حالت
چوبی آنها ظاهر میگردد .»

برای اثبات حرفهایش عمویم تکه چوبی برداشت و بدریا
انداخت . چوب اول بقعر آب رفت و پس از اندکی دوباره روی
آب آمد .

عمویم گفت : « حالا راضی شدی ؟ »

- راضی هستم ولی نمیتوانم باور کنم .

روز بعد ساعت هفت بعد ازظهر بهمت و هوشیاری هائز
قایق مسطح حاضر شد . ده پا طول و پنج پا عرض داشت و نیمساعت
بعد در دریای لیدنبروک با آب انداخته شد .

۱۰۴ - سفر تازه

صبح روز ۱۳ اوت سفر تازه خود را شروع کردیم . سفری
که راحت و سریع بود . هائز بادبانی برای ما درست کرد و سکائی
برای هدایت قایق تعبیه نمود که با آن میتوانستیم جهت حرکت را
تغییر دهیم . اثاثه را که عبارت از وسائل علمی و غذا و طناب و
قدری آب بود در قایق جا دادیم . ساعت شش صبح پروفورفرمان
حرکت داد .

هانز سکان قایق را در دست داشت و من طنابهارا باز کردم و قایق بآبادی که از جانب شمال غربی میوزید براه افتاد. سنگینی هوا باعث شد که باد شدید و سنگینی به بادبانها بخورد. قایق با سرعت زیادی در آب پیشروی مینمود. پس از یکساعت توانستیم میزان سرعت را حدس بزنیم.



سفر روی آب

عمویم گفت: «اگر با همین سرعت پیش برویم در بیست و چهار ساعت نود میل راه خواهیم پیمود و بزودی به ساحل مقابل خواهیم رسید.»

با سرعت از ساحل شمالی دور میشدیم و هر لحظه مثل آن بود که آن ساحل زیر آب غرق میشود. سرانجام پس از چند ساعت

از آن ساحل دیگر چیزی بچشم نمیرسید و ما در وسط دریای باز و بی‌انتها قرار داشتیم. بالای سرما ابرهای زیاد قرار داشت. عصر فرارسید ولی مثل روز قبل روز و شب تفاوتی نداشت و همه اوقات، هوا روشن و نور یکسان بود.

پروفسور لیدنبروک از من خواهش کرد که همه روزه حوادثی که اتفاق می‌افتاد: جهت باد، میزان سرعت، مسافتی را که می‌پیمودیم بطور خلاصه یادداشت نمایم.

۱۰۵ - صید ماهی

آنچه در زیر می‌خوانید دریکی از روزهایی که روی دریا بودیم یادداشت کردم :

جمعه ۱۴ اوت - جهت باد از شمال غربی است. قایق بسرعت و بخط مستقیم حرکت میکند. نود میل از ساحل دور شده‌ایم. هیچ چیز جز آب دیده نمیشود. وضع نور تغییر نکرده. هوا عالی است. ابرهای تیره‌ای رنگ در ارتفاعات بالا حرکت میکنند. درجه حرارت سی و دو است.

ساعت دوازده هانز قلاب ماهیگیری را بر سر طناب بست. تکه‌ای گوشت بان آویزان نمود و قلاب را بدریا انداخت. دو ساعت گذشت و چیزی صید نشد. معلوم میشد درین دریا ماهی وجود ندارد. ولی نه، گویا چیزی طناب را میکشید. هانز طناب را کشید. یک ماهی بقلاب افتاده بود.

ماهی سرگرد و مسطحی داشت. انتهای بدنش از فلسهای استخوانی پوشیده شده بود. اما چشم و دندان و پره گوش نداشت.

از دیدن آن ماهی عجیب فریاد زدم: «چه ماهی عجیبی؟»
پروفسور نگاهی بآن انداخت و گفت: «این نوع ماهی میلیونها سال قبل در دریا‌های سطح زمین وجود داشته و اکنون فسیل آن در موزه‌ها موجود است. این ماهی متعلق به دوره «دوین» است.»

گفتم: «چه؟ ما ماهی صید کرده‌ایم که صد میلیون سال قبل میزیسته؟»

پروفسور بالحضی آمیخته با ظفر گفت: «بلی، این ماهی همانطور که می‌بینی با آنچه روی زمین است تفاوت بسیار دارد و زنده آن که اینک در دست ما است دارای ارزش فراوانی است.»
هانز قلاب‌را بدریا افکند و پس از دو ساعت ماهی بسیاری بدست آوردیم. این ماهیها همه از انواع گوناگون و عموماً متعلق به اعصار اولیه بودند. با این حال کمک بزرگی به تنوع غذای ما کردند.

مسلم شد که فقط ماهیهای میلیونها سال قبل درین دریا وجود دارد. هیچ بعید نبود که ما به حیوانات دیگری که هزاران و میلیونها سال قبل در سطح زمین میزیسته‌اند برخورد کنیم.

۱۰۶ - در عالم خیال

بعد در عالم خیال ، به روزگاران اولیه برگشتم . زمانی که تازه موجودات زمین در شرف ظهور بودند . ابتدا سراسر عالم از موجودات زنده خالی بود و درین دشت پهناور گیتی نه حیوان بود و نه گیاه . هیچ چیز جز سنگ و آب دیده نمیشد . در حدود دو یست میلیون سال قبل آثار حیات در دنیا نمایان شد . ابتدا ماهیها و سپس گیاهان بوجود آمدند . گیاهانی که امروز منابع بزرگ ذغال سنگ را تشکیل میدهند .

بعد روزگاری را بنظر آوردم که سوسمارهای بزرگ در روی زمین می خزیدند و در میان آنها شنا میکردند و در هوا پرواز مینمودند .

سپس بیست میلیون سال قبل ، یعنی زمانی را بیاد آوردم که اولین نژاد سگها و فیلهها بوجود آمد . بدنبال آن بشر اولیه بوجود آمد که سراسر بدنش از مو پوشیده بود و بحال توحش زندگی میکرد . در عصر یخ که درخاتمه این دورهها بوجود آمد سراسر قاره اروپا را کوههای بزرگ و عظیم یخ فراگرفت .

آیا ممکن بود که اینجا ، در قعر زمین ، حیوانات اولیه و بشر آن زمان را بچشم خود بینیم و عجایب قرون و اعصار اولین را مشاهده کنیم !

بشنیدن صدای عمویم از عالم رؤیا بیرون آمدم . عمویم

گفت :

«باد بسیار خوب و دریا آرام و مساعد است و بزودی بساحل
مقابل خواهیم رسید.»
پیا ایستادم و باطراف خود نظر کردم، هرچه دورتر نگرستم
چیزی جز آب و دریای بی انتها ندیدم.

۱۰۷ - پرفسور لیدنبروک دوباره بی حوصله می شود

شنبه ۱۵ اوت - همه چیز مثل سابق است. ساحل پیدا
نیست. آب همه جا را فرا گرفته. گوئی در وسط اقیانوس اطلس
قرار داریم.

از این مسافرت دریائی بشتت به هیجان آمده بودم. عمویم
قدری عصبانی بنظر میرسید. بشما گفته بودم که پروفسور مردی
بی حوصله و عصبانی مزاج است. ولی حالا دلیلی برای عصبانیت
او وجود نداشت چون همه چیز طبق معمول و عادی بود.

قایق محکم و بی عیب بود و سفر دریائی باموفقیت ادامه
داشت. بنابراین حق داشتم از عصبانیت وی تعجب کنم. نزدش
رفتم و گفتم :

«آیا چیزی باعث نگرانی شما شده؟»

- نه، هیچ چیز نیست.

- پس چرا بی صبری میکنید؟

- نه، بی صبری نمیکنم.

جای دندان

- می بینید که سفرمان بسرعت انجام میشود .
- بلی، ولی دریا خیلی وسیع است.
بیاد آوردم که پروفیسور میگفت طول این دریا در حدود صد میل است. ما تاکنون سه برابر این مسافت را پیموده بودیم و هنوز از ساحل جنوبی اثری پدیدار نبود. پروفیسور صحبتش را ادامه داد و گفت: «این مسافرت فقط اتلاف وقت است، زیرا باید همیشه روبه پائین برویم.»
- اما اگر ما راه ساکنوسم را دنبال کرده بودیم...؟
- بلی، همین قضیه مرا ناراحت می کند. آیا ما اکنون براهی میرویم که او رفته و آیا هرگز او چنین دریائی را دیده .
وبالاخره آیا رودخانه ای که ما بدنبالش آمدیم در جهت صحیحی جریان داشته ؟
جواب دادم : «بهر حال دلیلی برای ناراحتی و غصه خوردن نمی بینم زیرا همه چیز مرتب است و کارها پیشرفت دارد.»
- تنها عیب کار آنست که ما بقعر زمین نمیرویم.
ساعت شش بعد از ظهر هانز گفت که موقع دریافت پولش فرارسیده و عمویم حقوق هفتگی وی را پرداخت نمود .

۱۰۸ - جای دندان

یکشنبه ۱۶ اوت - چیز تازه ای نیست. هوا مانند سابق است. باد کمی قوی تر میوزد .

مسافرت بمرکز زمین

وقتی از خواب برخاستم اولین اندیشه‌ام درباره نور بود. زیرا در چند روز اخیر ترس از اینکه نور از بین برود همواره مرا ناراحت میکرد. ولی خوشبختانه نور بهمان کیفیت سابق می‌تابید و همه جا روشن بود.

گوئی دریا پایانی نداشت. چندبار عمویم سعی نمود عمق آنرا اندازه‌گیری کند. برای این منظور سنگین‌ترین بسته بار را بر سر طنابی به طول هزار و دویست پا متصل نمود و آنرا در آب رها ساخت. ولی آن دریای وسیع انتهائی نداشت. طناب را با زحمت بالا کشیدیم و وقتی بسته روی قایق قرار گرفت هائز بادست اشاره بآن نموده گفت: «دندان». وقتی نگاه کردم دیدم بر روی بسته جای دندان حیوانی قرار دارد. معلوم نبود آن حیوان باچه نیرو و فشاری چنین اثری بر روی بسته گذاشته بود. از مشاهده آن و تصور اینکه ممکن است در اعماق دریا حیوانات ماقبل تاریخ وجود داشته باشد دوباره وحشت بر من مستولی شد.

دوشنبه ۱۷ اوت - از یاد آن دندانها بیرون نمی‌رفتم. به دریا خیره شده بودم و هر آن انتظار داشتم یکی از این حیوانات پیش رویمان سردر آورد.

تصور میکنم پروفیسور لیدنبروک هم همین فکر را داشت چون چندبار جای دندانها را نگاه کرد و سپس بادقت چشم بدریا دوخت. تفنگها را امتحان کردم تا از آنها مطمئن شوم و عمویم بمشاهده این کار لبخندی زد و سرش را تکان داد تا بفهماند که او هم

شش جانور ...

در همین فکر بوده. بعضی اوقات سطح آب بشدت تکان میخورد
ومن احساس خطر میکردم. باید خیلی مواظب باشیم .

۱۰۹ - شش جانور یا دو جانور ؟

سه شنبه ۱۸ اوت - شب فرارسید و من خود را برای
خوابیدن آماده کردم. هانز در سکان کشتی قرار داشت و مواظب
دریا بود .

هنوز دو ساعت از خوابیدنم نگذشته بود که بواسطه تکان
بسیار شدیدی از جا پریدم. بر اثر این ضربه شدید قایق از روی آب
بلند شد و صد قدم دورتر به سینه موجی خورد. عمویم سراسیمه
از خواب بیدار شده فریاد می زد: «چه شده؟ چه شده، با صخره
تصادف کرده ایم ؟»

هانز بادیست محلی را در حدود هزار قدم دورتر نشان ما
داد. بمشاهده آن منظره، رنگ از رخسارم پرید. بدن سیاه جانور
مخوفی در آب بالا و پائین میرفت. يك گراز مهيب دریائی بود .
گفتم: «عموجان گراز دریائی را ببینید .»

عمویم گفت : «بلی ، يك تمساح بزرگ دریائی هم
آنجا است .»

- اوه ، اوه ، يك تمساح غول آسا . بدن دانهایش نگاه

کنید ...

مسافرت بمرکز زمین

— آن «بال» بزرگ را بین که چطور آب دریا را به هوا میپاشد .

از ترس بخود میلرزیدیم . مشاهده این حیوانات عظیم-الجثه باعث تعجب و حیرت ما شده بود. دست از جان شستیم و ناامید بآنها نگاه میکردیم . کوچکترین این جانوران قادر بود بایک فشار دندان قایق ما را بدو نیم کند. هائز قصد داشت که قایق را بجهت دیگر منحرف کند تا مگر بتوانیم جان بدر بریم. ولی همینکه رویمان را گرداندیم دو حیوان مخوف دیگر در آن سمت دیدیم. لاکپشت بزرگی که چهل پا قد داشت بجانب ما میآمد و کمی آنطرفتر مار مهیبی سر از آب بیرون آورده گردن دراز خود را بالای امواج تکان میداد.

فرار از محالات بود. حیوانات از دو طرف بما نزدیک میشدند. عظمت جثه آنها بحدی بود که آب دریا بشدت تکان میخورد و ما با امواج بالا و پائین میرفتیم. یکی از تفنگها را برداشتم و برای تیراندازی آماده شدم ولی چه سود، گلوله تفنگ در پوست آنها که گوئی زره آهنین بود اثری نداشت.

از شدت ترس قدرت تکلم از ما سلب شده بود . تمساح از یکطرف و مار مهیب از جانب دیگر در حرکت بودند. از دیگر حیوانات خبری نبود. فاصله ما با آنها در حدود سیصدپا بود . تفنگ را بسوی آنها نشانه رفتم ولی هائز دستم را گرفت. زیرا

جنگ وحشتناك

ناگهان تماشای تنومند و مار بهم پریدند و میان آنها جنگ درگرفت .

خوشبختانه این جنگ تماشائی باعث شد که آنها از ما منصرف شوند. شاید هم بر سر ما باهم میجنگیدند. در ضمن جدال، گراز و تماشای و لاکپشت هم گاهی خودی نشان میدادند. هر کدام از آنها را که میدیدم به هائز نشان میدادم. اما هائز سرش را تکان داد و دوتا انگشتهایش را جلوریم گرفت، عموریم گفت: «منظورش اینست که اینها فقط دو جانورند.»

- بلی، درست می گوید. یکی از آنها که دهانی مثل گراز و سری چون سوسمار و دندانهای شبیه تماشای دارد، خطرناکترین سوسمار دریائی است که «ایکتیوزوروس» نام دارد.

- و بقیه ...؟

- و آندیگری که بدنی مثل لاکپشت و گردنی مانند مار دارد «پلزیوزوروس» نامیده میشود .

۱۱۰ - جنگ وحشتناك

حق با هائز بود، اینها همه دو جانور بودند. جانورانی که به دوران ماقبل تاریخ زمین تعلق داشتند. این دو هیولای مهیب باخشونت و بیرحمی غیرقابل تصویری باهم میجنگیدند و بر اثر این نزاع آب دریا بار تفاع یک کوه بالا و پائین میرفت. یک ساعت گذشت. دو ساعت سپری شد و جنگ هنوز ادامه داشت. گاهی دو جانور



جنگ مخوف

صدای عجیب

در اثنای دعوا بطرف ما می آمدند و زمانی از ما دور میشدند . تنها کاری که ما میتوانستیم بکنیم این بود که فقط به تماشا پردازیم . ناگهان دو حیوان بزیر آب رفتند و از نظر پنهان شدند . آیا جدال در زیر آب ادامه داشت؟ چند دقیقه در اضطراب و ترس سپری شد . ناگهان سری از آب بهوا پرتاب شد . سر پلزیوزوروس بود . هیولای عجیب بطرز فجیعی زخمی شده بود . گردن درازش را از شدت درد باطراف می چرخاند و چون تازیانه بروی آب میزد . ولی این جان کندن دردناک زیاد بطول نینجامید زیرا بزودی حرکات او آرامتر شد و لحظه ای بعد جان داد و سرش روی آب قرار گرفت . از سرانجام ایکتیوزوروس بی خبر بودیم و ندانستیم آیا زیر آب کشته شده یا به جای خود بازگشته بود . شاید هم دوباره در سطح آب بسراغمان می آمد .

۱۱۱ - صدای عجیب

چهارشنبه ۱۹ اوت - خوشبختانه باد که امروز بسیار قوی میوزد با مجالی داد تا خود را از آن ورطه هولناک دور سازیم . عمویم دوباره کم حوصلگی میکند و با بی صبری چشم به اطراف دوخته تا مگر ساحلی بیابد . مسافرت ما عادی است ، مگر در مواقع خطر که خیلی جالب توجه میشود . گویی دریا انتهائی ندارد .

پنجشنبه ۲۰ اوت - باد از شمال شرق میوزد . هوا گرم است . تقریباً ساعتی نیمه میل و نیم سرعت داریم . اواسط روز بود که

مسافرت بمرکز زمین

صدائی شنیدم. هرچه کردم نتوانستم تشخیص دهم صدا از چه واز کجا است؟ شباهت به صدای غرش دائمی داشت. پروفیسور قدری باین صدا گوش فراداد و سپس گفت: «صدا از فاصله دوری است. گمان میکنم صدای برخورد امواج بر روی جزیره‌ای در وسط دریا باشد.»

هانز برای اینکه علت صدا را بداند ازدگل قایق بالا رفت ولی جز دریای پهناور و بی‌انتها چیزی ندید.

سه ساعت گذشت. صدا هرآن قوی‌تر میشد. به‌عمومیم گفتم صدا شبیه صدای ریزش آب از آبشار است ولی او سرش را به‌علامت نفی تکان داد. آیا مستقیماً بطرف آبشاری میرفتیم، و در آن سقوط می‌نمودیم؟ البته اگر اینطور میشد پروفیسور راضی بود چون بمرکز زمین نزدیکتر میگردید ولی من چه ...؟

هرچه بود چند میل دیگر بآن میرسیدیم چون اکنون صدا را شدیدتر میشنیدیم. صدا از داخل دریا بود یا از آسمان؟ (مقصودم از آسمان، سقف عجیبی بود که بالای سرما قرار داشت) ابرها آرام بودند و ظاهراً صدا از آنجا نبود.

دوباره متوجه دریا شدم. اگر صدا از آبشاری بود و مثلاً دریای ما به‌سطح پائین‌تری میریخت لاقلاً میبایست دریا موج داشته باشد و آبهای اطراف بشدت تکان بخورد. ولی دریا مثل همیشه آرام بود.

۱۱۲ - حیوان است یا جزیره ؟

در حدود ساعت چهار بعد از ظهر هانز از جای برخاست و به نوک دگل رفت. این بار گویا چیزی دید چون مستقیماً به جایی خیره شد عنویم گفت: «گویا چیزی دیده است» گفتم: «من هم همینطور فکر میکنم.»

پس از آنکه هانز پائین آمد بادیست به جنوب اشاره نمود و گفت: «چیزی در آنجا است.»

عمویم از دگل بالا رفت و مدت زیادی به محلی که هانز نشان داده بود خیره خیره نگاه کرد. پرسیدم: «چه می بینید؟» گفت: «از محلی در وسط دریا مقدار زیادی آب بهوا پاشیده میشود. شاید این هم حیوان عجیب دیگری است.»
- پس راهمان را عوض کنیم.

- نه، برویم ببینیم چه نوع جانوری است.
تصور کردم این هم مثل ایکتیوزوروس حیوان عظیم الجثه‌ای است که مثلاً آب دریا را از بینی خود بهوا میپاشد و اگر به تماشای آن از فاصله دور مثلاً حداقل سی و شش میل اکتفا کنیم عاقلانه‌تر خواهد بود.

دیگر از دور جهش آب بخوبی بنظر میرسید. هرچه نزدیکتر میشدیم زیادی آب و شدت فوران آن بیشتر و واضح‌تر می‌شد. چه حیوانی قادر بود این قدر آب را این چنین بدون توقف

بهوا پیاشد. در ساعت هشت بعد از ظهر فقط شش میل با آن فاصله داشتیم و اکنون همه چیز را بخوبی میدیدم. در وسط آب توده عظیمی بود که تقریباً شش هزار پا طول آن بود و از وسط آن فواره‌ای با فشار زیاد بهوا میجست و سر و صدای آن بقدری شدید بود که صدای ما بزحمت بگوش یکدیگر میرسید. ارتفاع فواره به پانصد پا میرسید و دوباره آب آن مثل باران پائین میریخت.

اکنون ما مستقیماً بطرف آن میرفتیم. ترس و وحشت دوباره مرا فراگرفت. تصمیم گرفتم این بار را اگر باپاره کردن طنابهای بادبان هم شده نگذارم نزدیک تر برویم. قبلاً نزد عمویم رفتم و با اضطراب پرسیدم: «این چیست؟» بمن جوابی نداد.

۱۱۳ - چشمه فوار

ناگهان هائز پیاخاست به محل خطر اشاره نمود و گفت:

«جزیره ا»

از عمویم پرسیدم: «فقط جزیره است؟»

خنده کنان پاسخ داد: «بلی، پس میخواستی چه باشد؟»

— علت این فوران آب چیست؟

— بدون شك چشمه فوار است و نظایرش را در جزیره ایسلند

دیده‌ایم.

از اینکه پیش خود خیال کرده بودم این هم يك نوع حیوان

تازه دیگری است سخت ناراحت شدم.

چشمه فوار

يك سمت اين جزيره بارتفاع شصت پا از آب بيرون كشيده بود و از مرتفع ترين قسمت آن آب با شدت فراوان با آسمان ميجهيد. بنا بتمايل پروفيسور قرار شد با قايق دور اين جزيره بگرديم ولي مي بايست خيلي مواظب باشيم زيرا اگر زير ريزش آب قرار ميگرفتيم در مدت يك دقيقه با قايق خود غرق ميشديم. در طرف ديگر جزيره، هانز با مهارت زياد قايق را نگاه داشت. من وعمويم قدم به خشكي نهاديم. زمين زير پاي ما ميلرزيد و گرمای زياد احساس ميشد.



چشمه فوار

ميزان الحراره درجه گرمای آب را ۱۶۰ نشان ميداد. معلوم بود كه آب از محل گرمی خارج ميشد. اينجا ديگر نتوانستيم

مسافرت بمرکز زمین

خودداری کنم و توجه عمویم را به آب جوش و اینکه این آب از جای گرمی بیرون میآید جلب کردم. عمویم گفت:

«خوب، ولی این دلیلی برای نادرستی نظر من نیست.»

چون دیدم پروفیسور اکنون عصبانی خواهد شد هیچ نگفتم.

روی هم رفته باید بگویم مسافرت ما از اول تاکنون بخوبی گذشته بود و بدلایلی که بر من واضح نبود درجه حرارت میر گذشته و محل فعلی ماکتر از آن بود که من فکر میکردم. ولی مشاهده این آب جوشان باعث شد که دوباره در خصوص این حقیقت که بالاخره در مرکز زمین بجائی که حرارت غیر قابل تحمل خواهد بود میرسیم، بیندیشم.

عمویم این جزیره باچشمه فوارش را بنام من نامگذاری کرد و فرمان حرکت را صادر نمود.

۱۱۴ - علائم طوفان

تا این تاریخ ۸۰۰ میل در آن دریای زیرزمینی پیسوده بودیم و با ۱۰۰۰ میل سابق تقریباً ۱۸۰۰ میل از جزیره ایسلند فاصله داشتیم و حالا میبایست زیر انگلستان باشیم.

جمعه ۲۱ اوت - روز بعد دیگر چیزی از آن جزیره دیده نمی شد. باد هر لحظه قوی تر می شد و ما را با سرعت از جزیره آکسل دور میکرد.

بنظر می‌آمد که هوا بزودی تغییر خواهد کرد. ابرهای تیرهٔ پرازبرق از هر طرف فرود می‌آمد و هوارا بتدریج تاریکتر مینمود.

گفتم: «مثل اینکه هوادارد منقلب میشود.» ولی پروفیسور پاسخی نداد. زیرا از اینکه به ساحل مقابل نمیرسیدیم اوقاتش تلخ و عصبانی بود. دوباره گفتم: «اینها همه علائم طوفان است، ببینید ابرها چقدر پائین آمده‌اند.»

پس از چند لحظه ناگهان باد قطع شد و قایق میان دریا ایستاد. به پروفیسور گفتم: «بهتر است بادبانها را پائین بیاوریم زیرا وضع هوا خطرناکست.» ولی وی بالحن عصبانی و تندى پاسخ داد: «نه، نه، صدبار نه، ما باید بالاخره بساحل برسیم حتی اگر بقیمت تکه تکه شدن قایق تمام شود.»

۱۱۵ - طوفان

در همان حال که او صحبت می‌کرد ناگهان تغییر دیگری در هوا نمایان شد. باران شروع بیاریدن نمود و طوفان شدیدی برپا شد. طوفانی که صدای آن گوش را ناراحت و ما را وحشت زده می‌ساخت. هوا هر آن تاریکتر از پیش می‌شد. طوفان شدید سبب شد که ناگهان قایق از جا کنده شود و این تکان ناگهانی پروفیسور را بگوشه‌ای پرتاب نمود. ولی او از اینکه میدید اکنون بر اثر این طوفان با سرعت بیشتری پیش خواهیم رفت خوشحال بود.

مسافرت به مرکز زمین

سرعت قایق سرسام آور شده بود. آیا این بادبانها قدرت مقاومت در برابر آن طوفان را داشتند؟ با فریاد و ایما و اشاره به هانز فهماندم که بادبانها را پائین بیاورد ولی عمویم گفت: «نه». و بدنبال او هانز سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه». باران سیل بر سر ما فرو میریخت. باد باسر و صدای زیاد در بادبانها می پیچید و نفیر آن در گوش ما طنین انداز بود. کجا میرفتیم؟

.

شب خطرناکی بود. طوفان اکنون باوج قدرت و شدت خود رسید. امواج الکتریسته در هوا زیاد شده و هوا مرتب رو بگرمی میرفت.

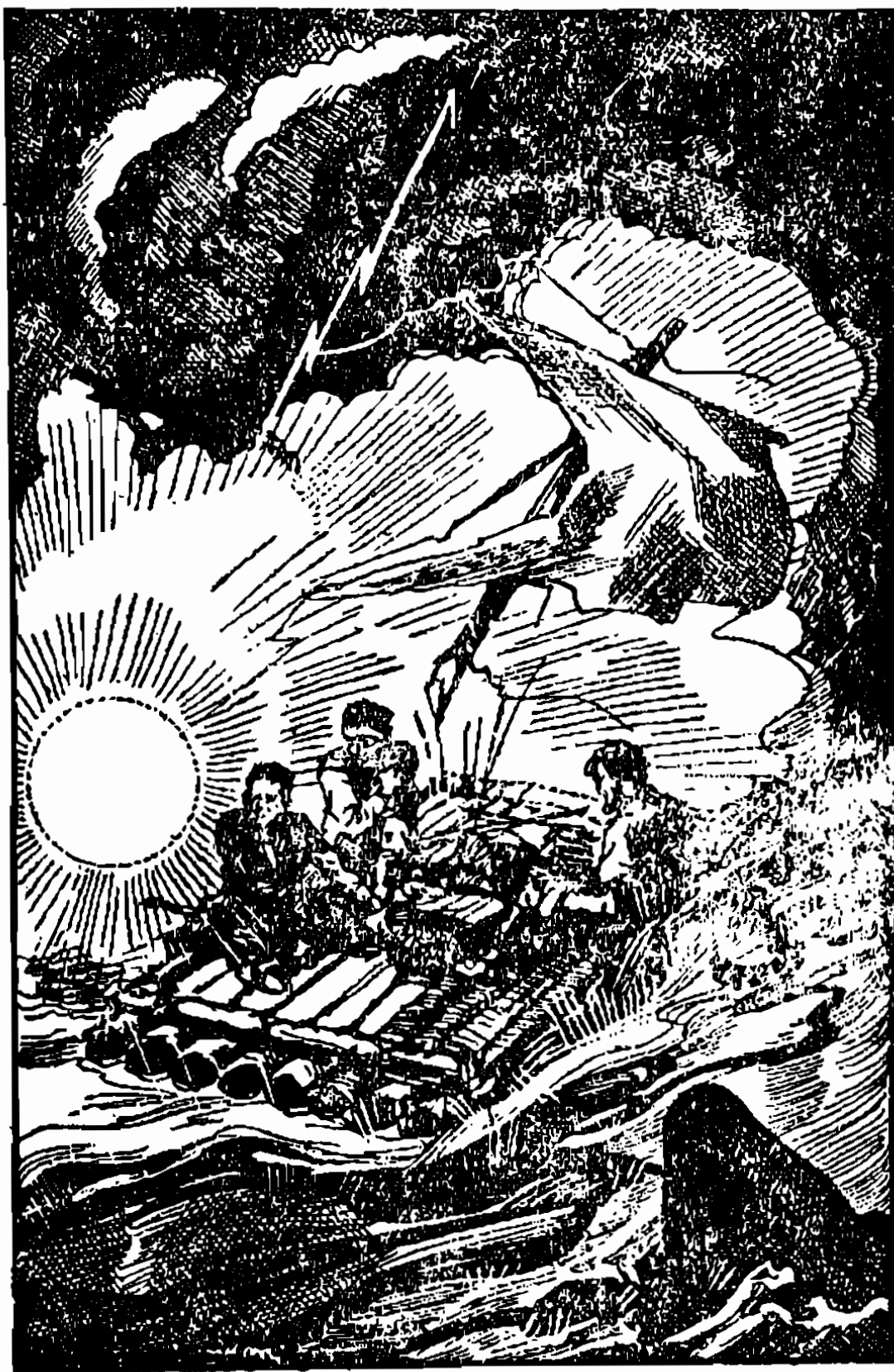
دوشنبه ۲۴ اوت - طوفان بهمان شدت ادامه دارد. گوئی انتهائی برای این دریای با عظمت و پیاپایی برای این طوفان سرسام آور نیست. وه که چقدر باستراحت احتیاج داریم. جهت حرکت ما به جنوب شرقی است و تقریباً ۶۰۰ میل از جزیره آکسل دور شده ایم. چند روز است که قادر نیستیم حتی يك کلمه باهم صحبت کنیم. صدای طوفان ما را کر کرده است. عمویم بازحمت خود را بنزدیک من رساند و سعی نمود چیزی در گوشم بگوید. کلمه ای از حرفهایش را نفهمیدم ولی تصور میکنم میخواست بگوید «دیگر نابود شدیم، همه چیز تمام شد.»

به بادبانها اشاره کردم و باو فهماندم اجازه بدهد آنها را

پائین بیاوریم . این بار موافقت کرد و سرش را بعلامت تسلیم و رضا تکان داد .

۱۱۶ - گلوله الکتریسته

درین لحظه گلوله آتشی در گوشه قایق پدیدار شد . شدت باد دگلهها و بادبانها را ازجا کند و باخود برد . مشاهده این گوی بزرگ آتشین که تقریباً يك پا طول آن بود باعث وحشت و ترس شدیدی شد . رنگ دور آن آبی کمرنگ بود . باهستگی حرکت میکرد و دور قایق چرخید . يك بار تانزدیکی جمبه‌ای که در آن باروت تفنگهایمان بود رفت و نفس درسینه‌های ما حبس شد ، زیرا اگر آن جمبه منفجر می شد مرگ همه ما حتمی بود . بعد آن گوی آتشین بطرف هانز رفت و دور سر او چرخید . ولی هانز مثل همیشه با آرامی و بی‌اعتنائی بآن نگاه میکرد ازپیش هانز نزد عموریم که از ترس در کف قایق افتاده بود رفت و از آنجا یکسر بسراغ من آمد و دور پاهایم شروع بچرخیدن نمود . هرچه کردم پاهایم را جمع کنم موفق نشدم . ترس و وحشت ما وصف شدنی نبود . بوی عجیبی که تنفس را مشکل می نمود هوارا پر کرده بود . نمی توانستم پاهایم را تکان بدهم . گوئی پاهایم به تخته‌های قایق کوبیده شده بود . بزودی علت آنرا درك کردم . این گوی الکتریکی ، تمام قطعات آهن را که در قایق موجود بود تبدیل به آهن ربا ساخته و تمام اشیاء آهنی ما یکدیگر چسبیده بودند . میخهای کفش من نیز



گلوله آتشینی در گوشه فایق پدیدار شد

بساحل پرتاب شدیم

به يك تکه آهن کف قایق محکم چسبیده بود و از اینرو پایم تکان نمیخورد. بالاخره با فشار و زحمت بسیار توانستم کفشم را رها سازم. در همین موقع، ناگهان آن گوی عجیب منفجر شد و روشنائی خیره کننده‌ای که چشم را کور میکرد اطراف ما را فرا گرفت. سپس همه جا تاریک شد.

کجا میرویم؟

۱۱۷ - بساحل پرتاب شدیم

سه‌شنبه ۲۵ اوت - فکر می‌کنم تا چند ساعت پس از آن انفجار مهیب حواسم را از دست دادم. معلوم نیست باد ما را کجا میبرد. حالا دیگر از انگلستان و فرانسه و شاید از همه اروپا گذشته‌ایم. مثل اینکه صدای تازه‌ای می‌شنوم، صدای شکستن امواج بر روی صخره‌ها.

• • • • •

در اینجا یادداشت‌هایی که در طی این مسافرت می‌نوشتیم با تمام میرسد. اینقدر میدانم که قایق ما با شدت عجیبی به ساحل برخورد نمود و همه ما بهوا پرتاب شدیم. و من هوش و حواس خود را از دست دادم. فقط بطور مبهمی بیاد دارم در کشاکش امواج، در میان آب غوطه میخوردم و دستهای محکم هانز مرا گرفت و نجات داد. دیگر چیزی بیاد ندارم. وقتی بهوش آمدم باران می‌بارید. کنار عمویم افتاده بودم و دیدم که هانز برای نجات اثاثه‌مان دوباره

بسوی دریا می‌رود. مدتی بعد، هائز خوراکی مهیا نمود ولی من نمیتوانستم غذا بخورم زیرا حوادث این سه روز مرا بکلی فرسوده ساخته بود. بنابراین بهتر دیدم بخوابم.

۱۱۸ - بعد از طوفان

وقتی صبح روز بعد برخاستیم ، دیگر طوفانی نبود . دریا و هوا هر دو صاف و آرام بود . عمویم گفت : « خوب پسرم ، امیدوارم خوب خوابیده باشی . » لحن صدایش طوری بود که گوئی ما حالا در هامبورگ هستیم و من سر میز صبحانه نشسته‌ام . و ه که اگر این طوفان قایق ما را بطرف مشرق میبرد چقدر خوب بود . آنوقت ما از زیر آلمان ، از زیر شهر هامبورگ که عزیزترین و زیباترین دختران جهان یعنی گراوبن در آن زندگی میکند میگذشتیم . در آن هنگام فقط بین من و او ۱۲۰ میل فاصله بود . ۱۲۰ میل که بطور عمودی و از میان توده‌های سنگ و خاک گذر میکرد . قبل از اینکه جواب عمویم را بدهم این افکار بذهنم خطور نموده بود و باعث شد که عمویم سؤالش را راجع باینکه خوب خوابیده‌ام یا نه تکرار کند .

گفتم : « بلی راحت خوابیدم . اما مثل اینکه خیلی خوشحال بنظر میرسید ؟ »

- خیلی خوشحالم . بالاخره رسیدیم .

- به پایان مسافرتمان رسیدیم ؟

هائز اسبابها...

- نه ، با نطف دریا رسیدیم و حالا میتوانیم سفرمان را از روی خشکی ادامه دهیم و مستقیماً پائین برویم .
- ولی اگر اجازه بدهید من سؤالی دارم .
- بپرس پسر .
- چطور این راه را باز خواهیم گشت ؟
- قبل از اینکه به مرکز زمین برسیم باز نخواهیم گشت .
- خوب ، وقتی بالاخره رسیدیم چطور برمیگردیم ؟
- خیلی ساده است یا در آنجا به راه جدیدی که ما را به سطح زمین برساند مواجه خواهیم شد و یا اینکه از همین راهی که آمده ایم برمیگردیم .
- درنصورت باید قایق را تعمیر کنیم .
- بلی ، حتماً .
- ولی آیا غذا باندازه کافی داریم ؟
- هائز آدم با هوشی است و من مطمئنم همه اثاثه ما را نجات داده .

۱۱۹ - هائز اسبابها را جمع آوری کرده

در دلم امیدی داشتم ، که البته امید وحشتناکی بود و آن اینکه هائز موفق نشود اثاثه را جمع کند و ما از هینجا بازگردیم . ولی اشتباه میکردم . وقتی بسراغ او رفتیم و دیدیم وی در میان انبوهی از اثاثه و لوازمی که با خود آورده بودیم

مسافرت بمرکز زمین

نشسته است . عمویم محکم دست هانز را در دستش فشرد و نشان داد که چقدر از این فداکاری او سپاسگزار است . زیرا هانز تمام مدتی را که ما خوابیده بودیم ائانه را از روی آب جمع‌آوری کرده بود . البته چیزهائی نیز گم شده بود مثل تفنگهایمان . ولی بدون تفنگ هم مسافرت ما امکان داشت . عمویم پس از آنکه نگاهی به ائانه خود کرد گفت : « خوشبختانه میزان‌ال‌هوا پیدا شده و من حاضرم همه ائانه را در مقابل آن بدهم . زیرا فقط با آن من میتوانم به عمق جاهائی که میرویم و هم‌چنین بدرجه و فشار مرکز زمین پی ببرم . اگر آن نباشد چه بسا که از محلی در استرالیا سر درآوریم .

— قطب‌نما پیدا شده ؟

— بلی ، آنجا روی آن سنگ پهلوی میزان‌ال‌حراره و ساعت ثانیه‌شمار است . واقعاً هانز همسفر بی‌نظیری است . ائانه اصلی ما گم نشده بود . طنابها و سایر بسته‌ها نیز در محل دیگری قرار داشت . بسته‌هائی که غذاهای ما در آن قرار داشت نیز پهلوی یکدیگر چیده شده بود و ما حداقل برای چهارماه دیگر غذا داشتیم . پروفیسور خنده‌کنان گفت : « با این غذاها چهارماه میتوانیم بدون تشویش سفرکنیم یعنی بمرکز زمین برویم و بازگردیم و با بقیه آنها مهمانی بزرگی در هامبورگ خواهیم داد و رفقا و استادان دانشگاه را دعوت خواهیم نمود . » سپس ادامه داده گفت : « ولی باید بطریها را دوباره

مسافرت بمرکز زمین

- پیموده بودیم و ۱۸۰۰ میل تا ایسلند فاصله داشتیم .
- کاملاً درست است . درین چهار روز طوفان هم هر ۲۴ ساعت حداقل قایق ما ۲۴۰ میل طی کرده .
- تقریباً میشود ۹۰۰ میل .
- صحیح است . اگر این ۹۰۰ میل را به ۸۱۰ میلی که تا جزیره آکسل آمده بودیم اضافه نمائیم میتوانیم بگوئیم که طول دریای لیدنبروک ۱۸۰۰ میل است . می‌بینی آکسل ، دریای لیدنبروک از مدیترانه هم وسیع‌تر است .
- این در صورتی است که ما طول آنرا پیموده باشیم . شاید عرض آنرا پیموده باشیم .
- ممکن است .
- گفتم : « یک چیز عجیب‌تر آنکه اگر حسابهای ما درست باشد دریای مدیترانه الان درست بالای سر ما ، محاذی همین دریای لیدنبروک قرار دارد .
- این مهم نیست که اکنون بالای سر ما مدیترانه باشد ، اقیانوس اطلس یا هر جای دیگر . باید قبلاً بینیم آیا بر اثر طوفان جهت حرکت ما تغییر کرده است یا نه .
- گفتم : « خیلی ساده است . کافی است به قطب‌نما نگاه کنیم و جهت را تشخیص دهیم . »
- پروفیسور بطرف سنگی که قطب‌نما روی آن قرار داشت رهسپار شد . بسیار سرزنده و شاداب می‌نمود . مثل اینکه دومرتبه

پر از آب کنیم و در خصوص قایق اگرچه فکر میکنم دیگر بآن
احتیاج نباشد ولی به هائز خواهم گفت که بدقت آنرا تعمیر کند . «

– این نظریه من است . من فکر میکنم ما از جایی که وارد
میشویم دیگر از آنجا خارج نخواهیم شد .
این حرف عمویم بوی دیوانگی میداد . نگاهی بوی
افکندم و هیچ نگفتم .

– حالا بیا برویم صبحانه بخوریم .
با عمویم و هائز صبحانه خوبی صرف کردیم . صبحانه
آنروز یکی از بهترین غذاهائی بود که من در عمرم خورده بودم .

۱۲۰ – مسافات و ارقام

ضمن صرف صبحانه از عمویم پرسیدم آیا میتواند بدقت
معلوم دارد ما کجا هستیم . پاسخ داد :

– چون این سه روز که گرفتار طوفان بودیم حساب سرعت
و جهت را نداشتم بنابراین نمیتوانم بدقت جواب این سؤال ترا
بدهم ولی از روی تقریب میتوانیم حدس بزنیم کجا هستیم .

– بلی ، حالا حساب می کنیم . تا جزیره فوار
– چرا اسم صحیحش را نمیگوئی . خجالت نکش پسر ،
بگو جزیره آکسل .

– بسیار خوب ، تا جزیره آکسل ما ۸۱۰ میل در دریا

جوان شده است . دستهایش را از فرط خوشحالی بهم می مالید .
منهم بدنبالش روان شدم و خیلی علاقه داشتم بینم حسابهایمان
درست است یا نه .

۱۲۱ - قطب نما

عمویم قطب نما را از روی سنگ برداشت و آنرا مستقیم
روی زمین قرارداد و پس از چند ثانیه سوزن قطب نما بیحرکت
ایستاد . عمویم چند دقیقه بآن نگاه کرد . چشمهایش را مالید و
دوباره خیره شد ، و من دیدم که تعجب و حیرت از قیافه اش
نمایان است . گفتم : «چه شده عموجان؟» با دست بمن اشاره
نمود که به قطب نما نگاه کنم ، و من بمشاهده قطب نما فریادی از
حیرت کشیدم زیرا عقربه آن متوجه جهتی شد که ما خیال میکردیم
جنوب است . یعنی بموض اینکه رو بدریا متوجه گردد رو بساحل
متوجه شد . فکر کردم قطب نما خراب شده . چندبار آنرا تکان
دادم ولی فایده نداشت ، هر بار عقربه همان جنوب را نشان می داد .
تنها دلیلی که براین طرز عمل قطب نما میتوانستیم پیش
خود اقامه کنیم این بود که هنگام طوفان بر اثر تغییر جهت باد ،
ما بجای آنکه بساحل مقابل برسیم به همان ساحلی که قبلا از آن
حرکت نموده بودیم برگشته ایم .
با هیچ بیانی نمیتوان اندازه تأثر و نومیدی و عصبانیت
پروفسور را شرح داد . هرگز کسی را بآن حد ناامید و عصبانی

مسافرت بمرکز زمین

و خشمگین ندیده بودم .

پس از آنهمه خطر و رنج و خستگی اکنون معلوم شد که همه چیز را باید از اول شروع کنیم و در واقع مثل این بود که اصلا سفر دریا نکرده بودیم زیرا بجای پیشرفت، عقب نشینی کرده بودیم. پروفیسور با عصبانیت فریاد می زد: «چه بدبختی، همه چیز بامن بسخاقت برخاسته است. از هوا و زمین و دریا، از همه جا برای من مانع می بارد. ولی بدانید که من باز نخواهم گشت. سرانجام خواهیم دید کدامیک از ما پیروز می شویم. طبیعت یا انسان.» فکر کردم اکنون موقع مناسبی است که بتوانم عمویم را یکبار دیگر بمشکلاتی که در پیش داریم واقف سازم.

۱۲۲ - « بطرف قایق » !

گفتم: «ببینید عسوجان، درد دنیا همه چیز امکان پذیر و شدنی نیست. چیزهایی وجود دارد که انجام دادن آنها از محالات است و جنگیدن با محالات کار بیهوده و بی جاصلی است. وضع ما اکنون طوری نیست که بتوانیم دوباره ۱۵۰۰ میل راه بایک قایق شکسته پیمائیم. گذشته از آن، سکان قایق ما شکسته است و بادبانها از میان رفته و بایک باد شدید و یاطوفانی مثل آنچه قبلا گرفتارش شدیم کار همه ما یکسره می شود.»

تقریباً مدت ده دقیقه بهمین نحو با پروفیسور صحبت کردم. ولی خیال نکنید سکوت او نشان آن بود که بگفته هایم گوش

میدهد، نه، او اصلاً اعتنائی نداشت که من چه میگویم. حتی مطمئنم که يك کلمه از حرفهای مرا نفهمید زیرا یکمرتبه بخود آمد و فریاد زد: «بسوی قایق!»

هرچه التماس و عجز و لابه کردم اثر نبخشید. تمام قوای خود را بکار بردم ولی او قانع نشد. هائز تازه از کار تعمیر قایق فارغ شده بود، باچوب آنرا محکمتر ساخته و بادبان تازه‌ای برای آن مهیا کرده بود، گوئی منظور عمویم را فهمید، نزد او آمد. پروفیسور دستورهائی به هائز داد و وی شروع به حمل بارها و اثاثه بقایق نمود. هوا کاملاً آرام بود و باد از شمال غرب می‌وزید.

چه میتوانستم بکنم؟ هیچ. چطور می‌توانستم در برابر آن دو نفر کاری از پیش ببرم؟ حتی اگر هائز از من طرفداری میکرد باز منصرف نمودن پروفیسور از این کار ممکن نبود. ولی هائز از خود کمترین اراده‌ای نداشت و همه‌چیز برایش بی‌تفاوت بود. تنها از اربابش اطاعت می‌کرد و بس. چاره‌ای جز پذیرفتن حرف عمویم نداشتیم. بنابراین بطرف قایق راه افتادم که در جای خود بنشینم. در همین لحظه پروفیسور اشاره کرد که بازگردم.

۱۲۲ - تماشای ساحل

وقتی باو رسیدم گفتم: «چون ما باین قسمت ساحل پرتاب شده‌ایم بنابراین من باید سنگهای آنرا تماشا و آزمایش کنم. فردا صبح حرکت خواهیم کرد.»

البته طوفان ما را به ساحل آورده بود ولی نه درست همان قسمتی که قبلاً بودیم. بنابراین پروفیسور حق داشت که برای تماشا و آزمایش سنگهای آن برود. گفتم: «همین الان برویم.»

بین ساحل دریا و دیوارهای سنگی مسافتی فاصله بود. پس از نیم ساعت راه پیمائی به پای تپه‌ها رسیدیم. معلوم بود که قبلاً ساحل دریا همین تپه‌ها بوده است. بسادقت همه چیز را از نظر میگذراندیم و راه می‌پیمودیم. درینموقع صخره‌ها تمام شد و ما در جلو خود بادشت پهن و وسیعی روبرو شدیم که سراسر از استخوان پوشیده شده بود. داستان حیات موجودات در کره زمین، اکنون مقابل ما گسترده شده بود. استخوانها متعلق بموجوداتی بود که میلیونها سال قبل در سطح زمین زندگی می‌کردند. واقعاً موزه جالب و عجیبی بود. شما خود می‌توانید حدس بزنید از دیدن اینهمه فسیل چقدر تعجب کردیم. پروفیسور از شدت حیرت نزدیک بود دیوانه شود. دستهایش را بالا کرده بود، دهان و چشمهایش باز مانده و سرش را از فرط تعجب به‌چپ و راست تکان میداد.

نیمساعت روی این انبوه استخوان راه رفتیم و در هر قدم به‌چیز تازه‌تری برخورد مینمودیم. اکنون دیگر مسافت زیادی از دریا دور شده بودیم. عجب اینکه ماسایه نداشتیم، سرچشمه نور با آنکه قوی بود معلوم نبود از کجا است و سایه هیچ چیز روی زمین (اگر کلمه زمین در اینجا درست باشد) منعکس نمی‌شد. پس از اینکه تقریباً نیم میل جلوتر رفتیم به‌جنگلی رسیدیم. ولی این دفعه

جنگل قارچ نبود. درختها همه متعلق به دورانهای اولیه زمین بود. رنگ آنها خاکستری بود و در آنها اثری از رنگ سبز دیده نمی‌شد. عمویم وارد جنگل شد و من هم او را دنبال کردم ولی ناگفته نگذارم که قدری میترسیدم. زیرا مشاهده این درختهای روزگاران اولیه مرا بفکر انداخت که شاید با حیوانات ماقبل تاریخ نیز روبرو شویم .

۱۲۴ - ماموت و انسان

ناگهان از ترس برجای خشک شدم. تمام قدرت خود را بکار بردم و عمویم را عقب کشیدم . زیرا منظره عجیبی دیدم . نور قوی باعث شده بود که اعماق جنگل را بتوانم بخوبی تشخیص دهم و باچشمان خود بوضوح دیدم که در زیر درختها حیوانات عظیم‌الجثه‌ای بشکل فیل که سراسر بدنشان پوشیده از موهای درازی بود حرکت میکردند.

اینها ماموتها ، یعنی فیلهای عصر یخ بودند که یکی پس از دیگری حرکت میکردند و باتنه‌های ضخیم خود بر گها و شاخه‌های درختان را خرد می نمودند .

عمویم گفت: «بیا نزدیکتر برویم و درست تماشا کنیم .»
گفتم : «نه، ما تفنگ باخود نداریم و اگر یکی از آنها متوجه ما شود کافی است که بایک حمله خود ما را زیربای خود نرم سازد، هیچکس جرأت چنین کار جسورانه‌ای ندارد .»



مردی که تقریباً دوازده پا قد داشت بددخت تکبہ کرده بود

- اشتباه میکنی که میگوئی «هیچکس»، من یکنفر آدم
مثل خودمان نزدیک آنها می بینم .

باور کردنی نبود ولی من بچشم خود دیدم. کاملاً درست
بود. در حدود نیم میل دورتر مردی که تقریباً دوازده پاقدداشت
به درختی تکیه کرده و گوئی از ماموتها مواظبت میکرد. سراسر
بدنش پوشیده از موهای طویل بود. از شدت تعجب مثل سنگ
بیحرکت ایستاده بودیم ولی تأمل جایز نبود و هرآن ممکن بود ما
را ببیند. بشدت عمویم را بدنبال خود کشیدم و باهم شروع بدویدن
نمودیم. این اولین بار بود که عمویم از رأی و اراده من متابعت
نمود و دنبالم آمد. نیمساعت بعد تقریباً از خطر جسته بودیم. اکنون
که با آرامش خاطر آن مناظر را بیاد می آورم، و اکنون که ماهها
از آن تاریخ گذشته است نمیدانم چه چیز را باور کنم، آیا ممکن
است در اعماق زمین بشری زندگی کند که از دنیای بالاسرخود
بی اطلاع باشد؟ چشمان ما چیزهایی را نشانمان دادند که راست
نمینمود. بهر حال تا آنجا که قدرت داشتیم با سرعت بطرف دریای
لیدنبروک دویدیم .

۱۲۵ - چاقو

با اینکه من مطمئن بودم ما قبلاً درین قسمت از ساحل
نبوده ایم معهداً بعضی سنگها و صخرهها بنظرم آشنا می آمد. حتی
درمیان رودخانه های فراوانی که بسوی دریا جریان داشت یکی

مسافرت به مرکز زمین

از آن‌ها خیلی بنظم شبیه رود هائز می‌آمد. ویکی از غارها هم شباهت بسیار زیاد به غاری داشت که من پس از آن سرگردانی در آن سقوط نموده بودم. ولی عمویم می‌گفت چیز آشنائی بنظرش نمی‌رسد. به عمویم گفتم: «طوفان ما را قدری پائین‌تر انداخته و اگر ما از کنار ساحل جلو برویم به محلی که قبلا بودیم خواهیم رسید.»

عمویم گفت: «اگر اینطور باشد که میگوئی احتیاجی باین کار نداریم از همینجا باقایق سفرمان را شروع خواهیم کرد. ولی تو بآنچه میگوئی اطمینان داری؟»

– البته زیاد مطمئن نیستم. ولی گویا محلی که هائز در آنجا قایق می‌ساخت همینجا باشد.

– درینصورت باید لااقل نشانه‌ای از کار قایق ساختن او پیدا کنیم. من که هیچ چیز نمی‌بینم.

– مثل اینکه من چیزی می‌بینم.
و در همین حال بطرف چیزی که روی سنگی افتاده بود دویدم و آنرا برداشتم. یک چاقو بود.

عمویم چاقو را گرفت. نگاهی بان افکند و باتمجب از من پرسید.

– این چاقورا تو باخودت آورده بودی؟

– من؟ نه... شما چطور؟

– نه، هرگز چنین چاقوئی نداشته‌ام.

- عجیب است .

- نه، خیلی ساده است. این از نوع چاقوئی است که ایسلندیها دارند. بی شك بهائز تعلق دارد. سرم را بعلاامت نفی تكان دادم زیرا هرگز هائز چنین چاقوئی نداشت.

پروفسور گفت: «اگر این چاقو نه مال من باشد ، نه مال تو و نه مال هائز پس حتماً متعلق به شخصی است که سیصد سال قبل بدینجا آمده و چه بسا که نام خود را باهمین چاقو روی سنگی حك کرده و خواسته که یکبار دیگر راهی را که بمركز زمین می رود مشخص نموده باشد . بیا روی سنگها اسمش را جستجو کنیم.»

۱۲۶ - یکبار دیگر آرن ساکنوسم

روی صخره های عظیم شروع به جستجو نمودیم و هر حفره ای را که تصور می نمودیم ممکن است آغاز تونلی باشد بدقت نگاه میکردیم . سرانجام به محلی رسیدیم که در میان دو تخته سنگ دهانه تونل تاریکی نمودار شد و روی یکی از آن سنگها حروف آ . س . بچشم می خورد .

از آغاز مسافرت بارها به چیزهائی برخورد نموده بودم که باعث تعجب و حیرت من شده بود و تصور میکردم دیگر هیچ چیز نخواهد توانست مرا بیشتر از آنچه تاکنون متعجب شده ام، بحیرت



روی یکی از سنگها حروف اول اسم او بچشم میخورد

اندازد . ولی مشاهده این دو حرف طوری مرا متعجب ساخت که تامدتی چون دیوانه‌ها خشک و بیحرکت ایستادم. نه‌تنها اسم آن کاشف شجاع را پیش روی خود میدیدم، بلکه چاقوی وی، چاقویی که با آن اسم خود را روی سنگ حک کرده بود اکنون در دست من بود. پس معلوم شد همه چیز راست بوده است.

در حالیکه دستخوش این افکار بودم، دیدم پروفیسور نیز مشغول حرف زدن است، گوئی باخود آرن ساکنوسم صحبت میکرد. بصدای بلند فریاد میزد و میگفت: «ای مرد عجیب! ، تو هیچ چیز را فراموش نکردی و همه جا علاماتی گذاشته‌ای که راهنمای مسافرین بعدی باشد. اسم تو که جابجا روی سنگ‌ها حک شده بهترین راهنمای ما است. من مطمئنم که حتی در مرکز زمین نام ترا روی سنگی خواهم یافت و آنجا اسم خود را نیز کنار اسمت خواهم نوشت.»

۱۲۷ - حسن تصادف

از شنیدن سخنان عمویم هیجان و شوق عجیبی بمن دست داد. گوئی آتشی در درونم شعله‌ور شد. همه چیز را فراموش نمودم. خطرات مسافرت ، خطرات بازگشت، همه و همه از یادم رفت. پیش خود گفتم کاری را که بشر دیگری با وسایل سیصدسال پیش انجام داده چرا ما نتوانیم بکنیم. راستی که هیچ چیز غیر ممکن وجود ندارد. فریاد زدم: «بجلو، بجلو.» و در همین حال

مسافرت به مرکز زمین

داخل آن راهرو تاریک پریدم. ولی پروفیسور که همیشه در پیشروی عجله میکرد راه را بر من گرفت و گفت: «آکسل، صبر کن. باید هانز را هم خبر کنیم و قایق را نزدیک این کانال بیاوریم.» اطاعت کردم و باعمویم بطرف هانز برگشتیم. در راه بوی گفتم:

«آیا میدانید که تاکنون همه جا تصادفات و اتفاقات راهنما و هادی ما بوده است.»

– آیا واقعا اینطور فکر میکنی؟

– بلی، همه چیز حتی آن طوفان باعث شد که ما راه صحیح را پیدا کنیم. طوفانی که آنرا مانع بزرگی برای کارمان میدانستیم ما را به محلی آورد که تصورش را هم نیکردیم. فکر کنید اگر با همان باد مساعد به جنوب دریای لیدنبروک میرسیدیم چه می شد؟ هیچ. مجبور بودیم بدون هدف از صخره ها بالا و پائین برویم و هیچ مدخلی برای ورود به مرکز زمین پیدا نکنیم.

– صحیح است آکسل. يك عامل غیبی و پنهانی همه جا راهنمای ماست و راه را بما نشان میدهد. هنگامیکه به جنوب میرفتیم، ما را به شمال بازگرداند. من نمی توانم اسمی روی این اتفاقات بگذارم.

گفتم: «زیاد مهم نیست که بدانیم چه چیز باعث این همه حسن تصادف شده، بلکه باید از این تصادفات حداکثر استفاده را برای رسیدن به مقصد و هدفمان بکنیم.»

— کاملاً درست است.

— ما دوباره بطرف شمال میرویم. یعنی اگر از جنوب میرفتیم از زیر آفریقا گذر میکردیم و حالاً که راهمان از جانب شمال است ممالک شمالی اروپا بالای سرمان قرار دارند.

— ازین پس باید تا آنجا که میتوانیم پائین تر برویم. آیا میدانی که تارکز زمین بیش از چهار هزار و پانصد میل فاصله نداریم؟

— فقط چهار هزار و پانصد میل؟! اینکه راهی نیست. زود شروع کنیم.

۱۲۸ - آماده برای حرکت

در حالیکه سرگرم این افکار بودیم به قایق رسیدیم. همه ائانه روی آن آماده بود و هائز قایق را در امتداد ساحل، تا محلی که روبروی آن صخره سنگها قرار داشت راهنمایی نمود.

در حدود شش بعد از ظهر به مدخل تونل رسیدیم. من باشور عجیبی جلوتر از همه میرفتم. عمویم و هائز بدنالم بودند.

گفتم: «شروع کنید، برویم.»

عمویم گفت: «قبلاً باید این تونل جدید را آزمایش کنیم و طناب را مثل سابق مهیا نمائیم.»

مدخل تونل در حدود پنج پا وسعت داشت. این همان تونلی بود که ما را مستقیماً بمرکز زمین هدایت مینمود. آیا این

مسافرت بمرکز زمین

تونل مستقیماً بمرکز زمین راه داشت؟ یا اینکه دوباره در مارپیچ‌ها و تونل‌های دیگری سردر می‌آورد؟

آیا باید روزها و هفته‌ها و ماه‌ها در پیچ و خم تونل‌های گوناگون سرگردان باشیم یا اینکه زود به مقصد خواهیم رسید؟
جواب همه این سؤالات را خیلی زود، زودتر از آنچه می‌پنداشتیم دریافتیم.

۱۲۹ - تونل بسته است

هنوز شش قدم نپیموده بودیم که ناگهان در جلو خود با سنگ عظیمی مواجه شدیم. به بالا و پائین و چپ و راست نگرستیم. ولی جستجو فایده نداشت زیرا این تونل که پس از ۵۰۰ میل ما را بمرکز زمین میرساند بیش از بیست پا عمق نداشت و انتهای آن با خروارها سنگ سدود شده بود.

ناامیدی بزرگی بر ما چیره شده. بدقت اطراف را بازدید کردم ولی کوچکترین روزنی نیافتیم. هائز چراغ دستی خود را به بدنه تونل افکند، آنهم بی نتیجه بود و کمترین نشانه‌ای برای یافتن راه نیافتیم. من در گوشه‌ای نشستم و عمویم در طول آن راهرو شروع بقدم‌زدن نمود.

پرسیدم: «پس ساکنوسم چه کرده؟»

- لابد فکر میکنی بادیدن این سنگها منصرف شده و بازگشته است.

۱۳۰ - تونل باید باز شود

با حرارت و شور زیاد گفتم: «نه، نه، وقتی ساکنوسم باینجا رسید این راه باز بود و اکنون پس از قرن‌ها که از آن تاریخ میگذرد دهانه تونل بسته شده. ما باید دهانه را بهرنحوه‌اش بگشائیم. اگر این کار را نکنیم و این مشکل را از پیش پا بر نداریم لیاقت رسیدن بمرکز زمین را نداریم.»

عمویم گفت: «بسیار خوب، بایل و کلنگ این کسار را میکنیم، شروع کنید.»

گفتم: «بایل و کلنگ این کار میسر نیست، چطور است از باروت استفاده کنیم.»

- بسیار فکر خوبی است. تونل را منفجر خواهیم ساخت. هائز بدستور عمویم بسوی قایق رفت و بزودی بایک بسته بزرگ باروت و یک کلنگ بازگشت. با کلنگ در داخل سنگ‌ها حفره‌ای بوجود آورد که گنجایش پنجاه پوند باروت داشت. هیجان زیادی بمن دست داده بود. به عمویم گفتم:

- موفقیت ما حتمی است؟ پاسخ داد: «انشاءالله.»

ساعت دوازده شب همه چیز آماده شد و باروت در حفره داخل سنگ‌ها جای گرفت ولی پروفیسور گفت:

- بهتر است تا فردا صبح صبر کنیم.

گفتم: «فردا صبح، خیلی دیر است.»

حالا دیگر من بی صبری می‌کردم و برای رسیدن به مرکز زمین عجله داشتم و پروفیسور مرا به تأمل و صبر وامی‌داشت. بهر حال چاره‌ای نبود مگر اینکه تا شش ساعت دیگر صبر کنیم. چه ساعات طولانی!

۱۳۱ - تونل باز شد

روز بعد، سه‌شنبه ۲۷ اوت، روزی بود که اراده و فکر ما تأثیری در وضعمان نداشت. دست بسته تسلیم قضا و قدر بودیم و در برابر هوا و آتش و آب بی‌اراده خود را رها ساختیم. ساعت شش صبح همه چیز آماده شد. فتیله‌ای تهیه کردیم که وقتی سر آنرا روشن می‌ساختیم پس از ده دقیقه آتش به انتهای آن می‌رسید. قرار شد من ابتدای فتیله را روشن کنم و در قایق به همراهانم ملحق شوم، سپس با قایق چند قدمی از ساحل دور شوم تا انفجار صورت گیرد. هائز و عموریم به قایق رفتند و من در ساحل ماندم. عموریم گفت:

«پسرم، همینکه فتیله روشن شد به قایق بیا و منتظر هیچ چیز مشو.»

گفتم: «مطمئن باشید؛ در راه توقف نخواهم کرد.»
بمدخل تونل رفتم و کبریت را در دست گرفتم. پروفیسور در قایق ساعت نایه شمار در دست داشت. پس از لحظه‌ای گفت

«حاضر!» فریاد زدم «حاضر.» سپس کبریت را مشتعل ساختم و به فتیله نزدیک کردم. قدری تأمل نمودم و وقتی دیدم فتیله بخوبی میسوزد و شعله آتش هر لحظه جلوتر می‌رود با سرعت بطرف همراهانم دویدم و در قایق سوار شدم. هائز قایق‌ها در حدود صد قدم دورتر از ساحل برد. عمویم در حالیکه ساعت در دستش بود گفت: «دقیقه دیگر!» لحظات حساسی بود. عمویم شروع به شمارش کرد: «چهار... سه... دو... یک»

۱۳۲ - پس از انفجار

درست نمیتوانم بگویم چه بر سر ما آمد و به چه حالی افتادیم. صدائی از انفجار نشنیدم. ولی دیدم که مقابل چشمانم شکل کوه‌ها عوض شد، گویی هر لحظه آنها پهن‌تر و گشاده‌تر می‌شدند. در ساحل عددی بیشماری سوراخ بوجود آمد. موج بسیار بزرگی در دریا پدیدار شد و آب دریا با سرعت بدرون تونلهای متعددی که بوجود آمده بود سرازیر گشت و ما را هم باخود بدرون تونلی می‌کشاند. هر سه، خود را بر کف قایق انداخته و محکم به تخته‌های آن چسبیده بودیم. حتم داشتیم که فشار آب ما را نابود خواهد ساخت. سعی کردم با عمویم صحبت کنم ولی غرش آب مانع بود که صدائی بگوش برسد. سرعت آب و بالنتیجه سرعتی که ما به‌راه آن پائین میرفتیم دیوانه کننده بود. در آن میان دریافتیم چه بر سرمان آمده. پشت محلی که انفجار رخ داد حفره

مسافرت به مرکز زمین

وسیع و وجود داشت و آب دریا اکنون با فشار زیاد وارد این حفره می‌شد و ما را با خود به مرکز زمین می‌برد. یکساعت، دو ساعت، سه ساعت گذشت. ما در کف قایق افتاده محکم دستهای یکدیگر را گرفته بودیم. تاریکی عجیبی همه جا را فرا گرفته بود. یکبار قایق محکم بدیواره تونل خورد. ولی چون این تصادم تکرار



نشد معلوم شد تونل وسیعتر گردیده. مطمئناً این راهی بود که ساکنوسم رفته بود ولی اکنون ما دربارا نیز با خود به مرکز زمین می‌کشاندیم. سرعت ما در آنموقع از سرعت تون بیشتر بود. ساعات سپری میشد.

۱۳۳ - وضعیت خطر ناک

بعد به واقعیت دردناکی واقف شدیم. بیشتر اثانه ما از دست رفت. بجز قطب نما و ساعت ثانیه شمار چیزی در آن تاریکی نیافتیم. تنها تکه طنابی که برایمان باقی ماند همان بود که به پادبان بسته بودیم و از همه بدتر و خطرناکتر آنکه تمام غذاهايمان نیز از بین رفت و اکنون فقط برای يك روز غذا داشتیم. بفرض آنکه برای یکماه دیگر هم غذا داشتیم فایده‌ای نداشت زیرا در آن وضعی که ما بودیم و در هر آن مرگ را در جلو خود میدیدیم غذا چندان اهمیتی نداشت بلکه فرار از آن تونل و رهایی از آبی که با آن فشار ما را پیائین می‌برد از همه مهمتر بود. مرگ آتقدر بما نزدیک بود که گرسنگی فرصت نداشت ما را از پای در آورد. آیا امکان داشت بار دیگر به سطح زمین باز گردیم؟ هرگز. فکر کردم به عمویم به نحوی حالی کنم که چقدر کم غذا برایمان باقی مانده ولی این کار را نکردم.

مدت زیادی گذشت. سرعت ما هر لحظه زیادتر می‌شد. جریان سریع آب که گوئی از تپه سرازیری پیائین میریخت ما را باخود می‌برد. درینموقع ضربه‌ای احساس کردم. این ضربه از تصادم قایق با چیزی و یا صخره‌ای نبود. آتقدر بود که فهمیدم قایق ایستاده است و آب از بالا روی سرما می‌ریزد. اگر چند دقیقه دیگر آب با آن فشار بر سرما می‌ریخت مطمئناً غرق می‌شدیم ولی خوشبختانه

جریان آب قطع شد و من نفسی کشیدم . بگمانم ساعت در حدود ده شب بود.

۱۳۳ - بطرف بالا !

ناگهان حس کردم که دیگر صدای غرش آب را نمی شنوم .
عمویم بحرف آمد و گفت: «حالا ما داریم بطرف بالا میرویم.»
- چه گفتید ؟

- میگویم داریم میرویم بالا .
پروفسور درست می گفت . ما روی آب قرار داشتیم و بسرعت
بطرف بالا میرفتیم . حالا دیگر چون ریزش آب قطع شده بود
می توانستیم چراغها را روشن کنیم .

پروفسور گفت: «بنظر من، ما اکنون در يك تونلی که ۲۴
پا پهنای آنست قرار داریم، منتها چون ته این تونل مسدود است
آب طبعاً ته آن جمع شده و تونل پر از آب میشود و ما خود بخود
در حال بالا رفتن هستیم.»
- به کجا میرویم ؟

- هیچ معلوم نیست از کجا سردر خواهیم آورد . باید خود
را برای روبرو شدن با بزرگترین خطر ها آماده کنیم زیرا هر لحظه
مرگه در انتظار ما است . اکنون ما با سرعت ۷۲۰ پا در دقیقه یعنی
نهونیم میل در ساعت بالا میرویم .
پرسیدم : «این بالا رفتن چه مدت بطول می انجامد . آیا

بطرف بالا!

این چاه منفذی دارد که از آن بتوانیم خارج شویم؟ اگر محلی برای خروج نباشد فشار هوا ما را خرد خواهد کرد.»

عمویم با آرامی گفت: «آکسل، وضع ما بسیار خطرناک است. هر لحظه پیم آن می‌رود که نابود شویم و همچنین هر لحظه این امید هست که نجات پیدا کنیم. بنابراین تنها کار ما اینست که به‌بهترین طرز خودمان را برای مواجه شدن با مشکلات آماده کنیم.»

- چطور خودمان را آماده کنیم؟

- مثلاً میتوانیم غذا بخوریم تا قدرت خود را باز یابیم و پایداریمان بیشتر شود.

بشنیدن این کلمات نگاهی از روی یأس به عمویم افکندم و گفتم: «غذا بخوریم؟»
- بلی، فوراً.

و بدنبال آن پروفیسور بزبان دانمارکی به هائز چیزی گفت، ولی هائز فقط سرش را به علامت نفی تکان داد.

عمویم فریاد زد: «غذاهایمان از دست رفت؟»
گفتم: «بلی، همه چیزمان از دست رفته و غذائی که برایمان مانده فقط يك تکه گوشت خشك شده است.»

عمویم بانامیدی نگاهی بمن کرد. پرسیدم: «آیا هنوز فکر می‌کنید امیدی به نجات ما باقی است؟»
باین سؤال من پاسخی نداد.

مسافرت به مرکز زمین

یکساعت دیگر گذشت. گرسنگی مرا نجات میداد و میدانستم که همراهانم نیز درین درد بامن شریکند. ولی هیچ‌یک از ماحتی از غذائی که باقی مانده بود صحبت نمی‌کردیم .

سرعت بالا میرفتیم، هوا هر لحظه گرم‌تر می‌شد. علتش را نمیدانستم. به پروفوسور گفتم:

«اگر ما غرق نشویم، و فشار هوا ما را از پا در نیآورد، و تازه اگر از گرسنگی هم نمیریم، هوائی که هر لحظه گرم‌تر و گرم‌تر میشود ما را چون زغال خواهد سوزاند.»

پروفوسور باین حرف من نیز جوابی نگفت .

یکساعت دیگر هم گذشت. در وضع ما، جز هوا که مرتب رو بگرمی میرفت تغییری حاصل نشد .

۱۳۵ - غذا

سرانجام عمویم گفت:

«باید غذا بخوریم، اگر بخواهیم این تکه گوشت را نگه داریم تا چند ساعت بیشتر زنده بمانیم تا آخرین لحظه ضعیف خواهیم ماند.»

گفتم: «ولی آخرین لحظه عمر ما نزدیک است. لااقل اگر

این گوشت برایمان بماند امید بداشتن غذا ما را قوی میدارد.»

- آکسل، اشتباه می‌کنی. من سراپایم امید است، ماهنوز

زنده‌ایم و تا آخرین نفس باقی است امید به موفقیت هم با آن همراه است .

هرگز از عمویم انتظار شنیدن چنین سخنانی نداشتم .
پرسیدم :

«بهر حال نقشه شما چیست ؟»

– نقشه من اینست که غذائی که باقی مانده بخوریم و قدرت از دست رفته را باز یابیم . صحیح است که این آخرین غذائی است که مامی خوریم ولی باز هم همین غذا با قدرت و قوت خواهد داد .
گفتم : «موافقم ، هر طور میل شما است همان طور بکنید .»
پروفسور آن گوشت را قسمت کرد . در حدود يك پوند گوشت سهم هر يك از ما شد . پروفسور با عجله و اشتها غذایش را صرف نمود ولی من با آنکه گرسنه بودم بزحمت آنرا می‌خوردم . هائز مثل همیشه آرام و باتأانی مشغول خوردن غذا بود . سرانجام صرف غذا تمام شد و ما قدرت بیشتری در خود احساس کردیم .

۱۳۶ – سنگهای سوزان و آب جوش

ساعت پنج صبح بود . مابی آنکه کله‌ای بایکدیگر حرف بزنیم هر يك نشسته در افکار خود غوطه‌ور بودیم . نمیدانم هائز به چه فکر میکرد . افکار من متوجه سطح زمین بود و خاطرات خوش گذشته را پیاد می‌آوردم . دائم به گراوین عزیزم فکر میکردم و افسوس می‌خوردم که چرا او را ترك گفتم .

مسافرت به مرکز زمین

عمویم سرگرم مشاهده سنگها بود و از طرز رده بندی و قرار گرفتن آنها بر روی یکدیگر میخواست بفهمد که ما در چه قسمتی از داخل زمین قرار داریم. گاه که به يك طبقه مشخصی بر میخوردیم بصدای بلند آنچه دریافت کرده بود میگفت. مثلاً فریاد می زد: «اوه، سنگهای گرانیت، معلوم می شود ما خیلی پائین هستیم، اما هنوز بالا میرویم.»

مشاهده حرکات و رفتار او مرا مشغول میداشت و در آن عالم ناکامی و یأس اغلب از حرکاتش خنده ام میگرفت و زمانی تنها خوشحالی او آن بود که ماهر چه بیشتر پائین برویم و اکنون از اینکه بالا میرفتیم احساس مسرت و شادی می کرد.

هوا هر لحظه گرمتر می شد. دیگر طاقت من بانتها رسیده بود گفتم: «عموجان، آیاما نزدیک سنگهای آتشین رسیده ایم؟»
- نه، چنین چیزی محالست.

دستم را دراز کردم تا به سنگی خورده، سنگ داغ بود. گفتم:
«ببینید سنگها چه داغ هستند.»

تصادفاً در اینموقع دستم را بآب زدم ولی چنان جوشان و داغ بود که آنرا با عجله از آب بیرون کشیدم و فریاد کردم: «آب هم جوش است.» ولی با همه اینها پروفوسور بجای اینکه جوابی بمن بگوید از روی خشم حرکتی نمود. از دیدن ناراحتی پروفوسور چنان ترسی مرا فراگرفت که نظیر آن هرگز برایم اتفاق نیفتاده بود. هر لحظه انتظار دردناکترین مرکز را داشتم.

۱۴۷ - زمین لرزه و آتشفشانها

به قطب نما نگاه کردم دیدم بدور خود می چرخد. بعد صدائی چون صدای انفجار، از اعماق دیوارهایی که از مقابل آنها رد می شدیم شنیدم. به طبقات سنگ خارا نگاه کردم. بنظرم رسید که آنها می لرزند. بلی دیوارهای خارا بحرکت آمده بود و چند لحظه دیگر ما را نابود می ساخت.

فریاد زدم: «عموجان، عموجان، ما نابود شدیم.»
ولی او با آرامی و سکون عجیبی گفت: «مگر چه شده ؟
چه اتفاقی افتاده ؟»

- چه اتفاقی افتاده، باین دیوارها که به جنبش درآمده اند و باین سنگهای آتشین نگاه کنید. این آب جوش را ببینید، متوجه هوای کشنده و داغ بشوید تا بفهمید چه اتفاقی افتاده. همه اینها علامت زلزله است.

- زلزله ؟ اشتباه می کنی .

- مگر این علائم را نمی بینید .

- می بینم ولی اینها نشان زلزله نیست. من انتظار چیز

بهتری دارم .

- منظورتان را نمی فهمم. شما انتظار چه چیز را دارید ؟

- منظورم يك فوران آتشفشانی است .

- پس اگر اینطور باشد ما اکنون در مرکز يك آتشفشان

۱۳۸ - در میان يك آتشفشان فعال

پروفسور در حالیکه میخندید گفت : «بلی ، امیدوارم اینطور باشد و این بهترین اتفاقی است که ممکن بود برای ما رخ دهد .»

بهترین اتفاق ا شاید عمویم دیوانه شده بود زیرا در این موقع حساس که از بالا و پائین بلا بر ما می بارید و باچنین سرعتی که بی اراده به جهتی نامعلوم به سمت بالا میرفتیم، این خندیدن و آرامش بی سابقه اودلیل دیگری جز جنون نمیتوانست داشته باشد. گفتم: «ما اکنون در میان يك آتشفشان قرار داریم. هرآن ممکن است با فشار زیاد و همراه با مقدار زیادی سنگ و مواد مذاب و سوزان و خاکسترهای گرم آتشفشانی از دهانه کوهی بهواپرتاب گردیم و تکه تکه شویم. آنوقت شما میگوئید این بهترین موقعیتی است که برای ما پیش آمده ؟»

- بلی، تنها وسیله ای است که ما را به سطح زمین میرساند. کمی که فکر کردم دیدم حق باعمویم است و جز این راهی برای رسیدن به سطح زمین نداریم. هنوز بالا میرفتیم. یکشب سپری شد. صداها بمروور بیشتر و بیشتر میشد. هوا چنان گرم و آمیخته با بخارهای گوناگون بود که واقعاً تنفس مشکل شد و حالت خفقان عجیبی بمن دست داد. ساعات آخر عمرم فرارسیده بود.

توقف و حرکت

مسلّم بود که ما، در این «بالاروی» دست بسته تسلیم بودیم، زیرا هیچ کاری نمیتوانستیم بکنیم. زیر قایق آب جوشان قرار داشت و زیر آب مواد مذاب آتش فشانی بود که بمجرد رسیدن به دهانه آتش فشان با فشار زیاد باطراف می پاشید و جویها و نهرهایی از مواد سوزان تشکیل میداد. و ما، در تونلی که به دهانه آتشفشانی ختم می شد قرار داشتیم. این بار بجای آنکه از اسنفل سردر آوریم از دهانه يك آتش فشان فعال بهوا پرتاب می شدیم. باین فکر افتادم که اجساد ما از دهانه کدام کوه بیرون خواهد افتاد. چون بطرف شمال میرفتیم بعید نبود که از دهانه یکی از آتشفشانهای جزیره ایسلند بیرون بیفتیم .

تمام مدت روز با سرعت بالا میرفتیم و هرچه به سطح زمین نزدیکتر می شدیم حرارت زیادتر و سوزانتر می شد. زیر قایق اکنون بجای آب، مایع غلیظ و سوزانی بود که مشاهده آن ترس و وحشت مرا چند برابر می ساخت .

۱۳۹ - توقف و حرکت

ساعت هشت صبح واقعه عجیبی اتفاق افتاد . قایق ایستاد.

پرسیدم : «چه شده ؟»

- هیچ ، توقف کرده ایم .

- آیا آتشفشانی تمام شده ؟

- امیدوارم تمام نشده باشد .

مسافرت به مرکز زمین

پیا ایستادم و باطراف نگرستم. شاید قایق به سنگی اصابت نموده باشد ولی نه، همه چیز متوقف شده بود و مواد مذاب نیز از جوش افتاده بود.

عسریم گفتم: «آرام باش پسر. پنج دقیقه گذشته و این توقف زیاد بطول نمی انجامد. ما دوباره بطرف بالا خواهیم رفت.» پروفیسور در حالیکه حرف میزد چشمش به ساعت ثانیه شمار بود. حق با او بود زیرا بزودی قایق شروع به بالا رفتن نمود. دو دقیقه حرکت کردیم و مجدداً متوقف شدیم.

پروفیسور گفت: «بسیار خوب، فهمیدم. ده دقیقه دیگر مجدداً حرکت خواهیم کرد.»

— چرا ده دقیقه؟

— زیرا این یکی از آتشفشانهای است که هر ده دقیقه یکبار فوران می کند. لااقل می توانیم نفسی تازه کنیم.

درست پس از ده دقیقه، دوباره بالا رفتن شروع شد و ما با سرعت عجیب و وصف ناپذیری بسوی بالا رانده شدیم. سرعت آنقدر زیاد بود که برای جلوگیری از سقوط، محکم خود را به بدنه داغ قایق چسبانده بودیم. حرارت هر آن شدیدتر می شد. برای يك لحظه فکر کردم چقدر لذت بخش خواهد بود اگر از دهانه یکی از کوههای پر برف و یخ شمال سردر آوریم.

بتدریج حواس خود را از دست دادم. ضربه‌هایی که یکی پس از دیگری بر من وارد آمد، و هوای خفه کننده و گرم مرا

خارج از آتشفشان

معذب ساخته بود. از شدت بی‌تابی یکبار نزدیک بود سر خود را بدیواره‌های دو طرف تونل بزنم. ولی هائز زودتر مرا دریافت و نجاتم داد. دیگر از آن بعد چیزی بخاطرم نمی‌آید. فقط صدای غرشی که هر لحظه شدیدتر می‌شد در گوشم طنین می‌انداخت و سرم بشدت بدوران افتاده بود. گوئی قایق ما بر روی آن دریای مواد سوزان دائم به‌چپ و راست و جلو و عقب میرفت. از دو طرف ما آتش زبانه می‌کشید. آنچه که آخرین بار بیاد دارم قیافه هائز است که در پرتو شعله‌های آتش قرمز شده بود.

۱۴۰ - خارج از آتشفشان

وقتی بهوش آمدم و حواس خود را بازیافتیم دیدم هائز بایک‌دست مرا و با دست دیگر عبوریم را گرفته و نگاه داشته است. زیاد زخمی نشده بودم، ولی سخت خسته بودم. در دامنه کوهی قرار داشتیم و درست دو قدم پائین‌تر از ما پرتگاه هولناکی بود که هزاران پامق داشت و اگر تکان می‌خوردیم به‌ته آن پرتاب می‌گشتیم. هائز یکبار دیگر ما را نجات داده بود. در حالیکه می‌خزیدیم بادقت زیاد، خود را به‌محل مطمئنی رساندیم و از آنجا نگاهی باطراف افکندیم.

اول چیزی که دیدیم آسمان واقعی و حقیقی بالای سرمان بود که برای اولین بار و پس از شصت و دو روز چشمان با آن افتاد. پس یک‌بار دیگر در سطح زمین بودیم. ولی در کجای زمین؟

مسافرت به مرکز زمین

معلوم نبود .

عمویم که گوئی از اینکه خود را در سطح زمین می بیند ناراضی است، از هانز پرسید که در کدام شهر یا مملکت هستیم . ولی او سرش را تکان داد و فهماند که چیزی نمیداند. از او پرسیدم: «در ایسلند هستیم؟»

جواب داد: «نه.» پروفیسور پرسید: «چه؟ میگوید نه؟»
من گفتم: «هانز حتماً اشتباه میکند.»

عجایی که ما در سفرمان دیدیم یکی و دوتا نبود . اینهم یکی از عجایب بود . ما تصور میکردیم که به دامنه کوهی چون اسنفل که پر از برف و یخ باشد پرتاب خواهیم شد، ولی اشتباه میکردیم. اکنون روی کوهی قرار داشتیم که سرتاسرش سنگها و صخره هائی قرار داشت که بر اثر حرارت آفتاب همه آنها سوخته و ترك خورده بود. آیا من اشتباه میدیدم ، و یا آنچه که میدیدم حقیقت داشت ؟

پروفیسور وقتی اطراف را نظاره کرد گفت: «اینجا ایسلند نیست و شباهتی به ممالک شمالی ندارد.»
تقریباً پانصد پا بالای سرما، گوشه ای از دهانه آتشفشانی که از آنجا بخارج پرتاب شده بودیم نمایان بود. هرده دقیقه یکبار بهمراه انفجار، مقداری سنگ و سایر مواد آتشفشانی با سروصدای زیاد بیاین کوه می غلتید. زیر پای ما، در دامنه این کوه که تقریباً ۸۰۰ پا ارتفاع داشت ، جنگل و باغهای سبز و خرم دیده می شد .

مناظری که هیچ شباهتی به ایسلند نداشت.

۱۴۱ - منظره زیبا

پشت جنگل سبز رنگ دریای آبی رنگی موج میزد. معلوم شد در جزیره‌ای قرار داریم. در سمت مشرق چند خانه دیده می‌شد و روی دریا بفواصل مختلف کشتیهایی قرار داشت. دورتر، در میان دریا، جزایر دیگر نیز به چشم می‌خورد. در طرف جنوب زمینهای وسیع و کوههای مرتفعی قرار داشت. واقعا منظره دلنربیی بود. مرتب از خود سؤال می‌کردم «ما کجا هستیم؟ کجا هستیم؟» هائز چشمانش را بسته بود، گوئی علاقه‌ای بدیدن این مناظر نداشت.

عمویم گفت: «هرمملکتی میخواهد باشد. باید خودمان را پائین کوه برسائیم زیرا روانیست که از میان آتشفشان جان سالم بدر ببریم و بعد بر اثر سقوط از سنگی نابود شویم. آنجا اسم این مملکت را خواهیم پرسید. از همه مهمتر آنکه من اکنون از گرسنگی و تشنگی مشرف بمرگ هستم.»

کوه سرایشی زیادی داشت و راه رفتن با سانی میسر نبود. در تمام مدت پائین رفتن من صحبت میکردم:

«حتما ما در آسیا هستیم، در سواحل هندوستان. شاید هم از جزایر مالایا سردرآورده‌ایم. نیمی از دنیا را پیموده‌ایم و از نیمه دیگر خارج شده‌ایم.»

عمویم پرسید: «قطب نما چه نشان می دهد؟»
گفتم: «از روی قطب نما مابطرف شمال در حرکت هستیم.»
- بنابراین قطب نما بما دروغ می گوید .

۱۴۲ - اسم این محل چیست ؟

اکنون بنزدیکی دهکده زیبائی رسیده بودیم. شدت گرسته
وتشنه بودم. خوشبختانه به جنگلی رسیدیم که مملو از درختان
میوه بود ، میوه هائی که گوئی همه تعلق دارند . به چشمه
آب گوارائی رسیدیم . از آن آب نوشیدیم و سر و روی خود را
شستشو دادیم .

ناگهان در میان درختان پسرک زیبائی نمایان شد. فریاد
زدم : «اوه ، ببینید ، این پسر یکی از مردم خوشبخت این
سرزمین است .»

پسرک فقیری بود ، لباس پاره ای برتن داشت و بمشاهده
ما پابنفرار گذاشت. هائز بدن بالش دوید و او را گریه کنان نزد
پروفسور آورد. پروفسور سعی نمود وی را آرام سازد. سپس با
مهربانی زیادى بزبان آلمانی از او پرسید :

«کوچولو ، اسم این دهکده چیست ؟»

پسرک جوابی نداد .

- بسیار خوب ، در آلمان نیستیم ، حالا بانگلیسی از او
میرسم. سؤالش را بانگلیسی تکرار نمود باز هم جوابی نشنیدیم .

استرومبولی

پروفیسور گفت: «حال بزبان ایتالیائی از او پیرسم.»
این بار ہم او جواب عمویم را نداد. پروفیسور کہ عصبانی
شده بود گوشهای پسرک بینوا را کشید و مجدداً با فریاد بزبان
ایتالیائی سؤالش را تکرار کرد: «اسم ده شما چی است؟»

۱۴۳- استرومبولی

پسرک باگریه فریاد زد: «استرومبولی.» و برخاست و
شروع بدویدن نمود. ولی مادیرگر باو احتیاج نداشتیم. اورا بحال
خود رها ساختیم.

استرومبولی! جائی کہ هرگز تصور آنرا نمی کردیم. معلوم
شد اکنون در وسط دریای مدیترانه قرار داریم. در مشرق ما
کوههای «کالابریا» و دورتر، طرف جنوب، آتشفشان «اتنا»



یک پسر بچه ایتالیائی

مسافرت بحرکز زمین

قرار داشت .

چه مسافرت عجیبی ، از دهانه يك آتشفشان وارد شدیم و از دهانه آتشفشان دیگر سردر آوردیم . شروع سفرمان از سرزمین پر برف و یخ ایسلند بود که تا اینجا سه هزار میل فاصله دارد و این سفر طولانی در زیباترین جزایر روی زمین یعنی استرومبولی خاتمه یافت .

پس از آنکه از آن میوه‌های گوناگون و آب گوارا بمقدار زیاد خوردیم و آشامیدیم بطرف دهکده حرکت نمودیم . بهتر آن دیدیم که مردم دهکده از مسافرتان چیزی نگوئیم و حرفی نزنیم زیرا قبول این مطلب برای آنها مشکل بود . قرار شد با آنها بگوئیم که ما ملوانانی هستیم که قایقمان بر اثر اصابت با صخره سنگی غرق شد و اکنون خود را بساحل رسانیده‌ایم . در حالی که راه می‌رفتیم عمویم با خود حرف می‌زد و می‌گفت : «خیلی عجیب است . عقربه قطب‌نما متوجه شمال است . چرا قطب‌نما اینطور نشان می‌دهد .» گفتم : «اصلا راجع باین موضوع فکر نکنید و خودتان را آسوده سازید .»

- این چه حرفی است ؟ من استاد دانشگاه هستم . چرا باید از درك علت قطب‌نما عاجز باشم ؟ غیر ممکن است .

۱۴۴ - پایان ماجراها

پس از نیمساعت به بندر «سانوینزو» رسیدیم . در اینجا

هائز اظهار داشت که موعد دریافت مقرری هفتگی او فرارسیده .
عمویم حقوق هفته سیزدهم خدمتش را باتشکر فراوان باو پرداخت.
در این موقع از او چیزی دیدیم که هرگز نظیرش را ندیده بودیم .
یعنی دیدیم که هائز خندید .

در اینجا داستان من باتمام میرسد. هیچ کس این داستان را
باور نمی کند. ولی اهمیتی ندارد ، من حالا دیگر باین حرفها
عادت کرده ام زیرا عده زیادی از مردم با هر چیزی که کوچکترین تباینی
با اعتقاداتشان داشته باشد مخالفت میورزند و آن حقایق را قبول
نمیکنند .

مردم استرومبولی بامحبت از ما پذیرائی کردند و بباغذا
ولباس دادند. روز ۳۱ اوت پس از ۸ ساعت توقف در استرومبولی
باکشتی به «سینا» رفتیم و در آنجا سه روز استراحت نمودیم و
رفج سفر را بکلی از خود زدودیم .

روز جمعه ۴ سپتامبر بایک کشتی زیبای فرانسوی عازم
بندر مارسی شدیم و سه روز بعد بآنجا رسیدیم . در تمام مسلت
سفر فقط يك چیز قدری ما را بفکر می انداخت و آن این بود که
قطب نما همیشه جهت مخالف را نشان می داد .

۱۴۵ - ورود به خانه

غروب روز نهم سپتامبر وارد هامبورگ شدیم . نمیتوانم
تعجب مارتا و خوشحالی گراوبن را برایتان شرح دهم. گراوبن

مسافرت به مرکز زمین

عزیز باخوشحالی فراوان می گفت: «حالا که تو مردمشهوری شده‌ای هرگز نمیگذارم از کنارم دور شوی.»

مراجعت پروفسور لیندنبروک و من موجب هیجان زیادی در شهر هامبورگ شد. زیرا مارتا به همه کس گفته بود که ما بمسافرت مرکز زمین رفته‌ایم. البته حرف او را عده زیادی باور نکرده بودند. مراجعت ما موجب شد که آنچند نفری هم که حرفش را پذیرفته بودند از اعتقاد خود برگردند و وی را دروغگو بدانند. معه‌ذا چون هانز باما بود و خبرهایی از سفر ما به دهانه آتشفشان اسنفل توسط بعضی از دوستانمان در ایسلند رسیده بود، باعث شد که بعضی از مردم حرفهای ما را باور کنند.

در هامبورگ ضیافت مجلی بافتخار ما برپا شد؛ زیرا پروفسور و من شهرت زیادی بدست آورده بودیم. در کنفرانس بزرگی که در دانشگاه برپا شد، پروفسور طی سخنرانی مفصلی جزئیات سفرمان را شرح داد (ولی از جریان قطب‌نما چیزی نگفت) و روز بعد سندی را که از ساکنوسم بدست آورده بود در دانشگاه در معرض تماشای عموم قرار داد.

البته این شهرت عظیم، دشمنان زیادی هم برای پروفسور بوجود آورد و در اکثر ممالک مردمانی پیدا شدند که برضد نظریات پروفسور دادسختن دادند و گفتند که این نظریات با عقاید علمی (که تازه آنها هم به ثبوت نرسیده) مابینت دارد.

۱۴۶ - خداحافظی هانز

روزگار ما بخوشی می گذشت تا اینکه هانز اظهار داشت تصمیم دارد به شهر خود برگردد. چندین بار متوالیاً از او درخواست کردیم با ما بماند و ما را ترك نکند. زیرا ما زندگی، موفقیت و همه چیز خود را مدیون او بودیم. ولی قبول نکرد، دوری از وطن، او را رنج میداد. فقط يك کلمه گفت «خداحافظ» و با همین کلمه ساده راه مملکتش را درپیش گرفت.

من و عمویم خیلی به هانز علاقه مند شده ایم و اکنون با آنکه از او فرسنگها دور هستیم هرگز نمیتوانیم او را فراموش کنیم و من مطمئنم قبل از مرگم باز هم بملاقات او خواهم رفت. شهرت من و عمویم عالمگیر شده بود و تحقیقات علمی تازه ای کردیم ولی يك چیز همواره عمویم را ناراحت می داشت و آن موضوع قطب نما بود که جهت عکس را نشان می داد و من میدانستم که تا این مطلب برای عمویم روشن نشود هرگز از ته دل خوشحال نخواهد شد.

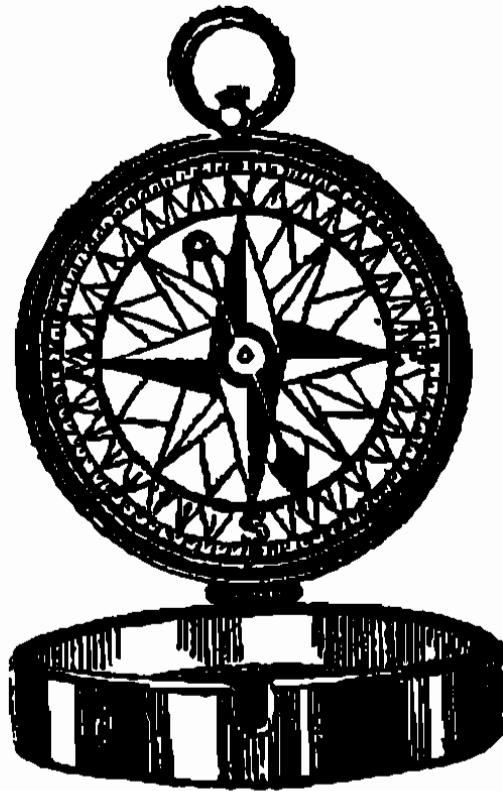
۱۴۷ - شوخی الکتريسته

یکروز در حالیکه باعمویم در اطاق کارش مشغول کار بودیم بی اختیار چشمم به قطب نما که شش ماه در گوشه ای افتاده بود خورد. چیز عجیبی بود، فریاد زدم: «عموجان بیاید اینجا.»

مسافرت به مرکز زمین

عمویم باعجله بسمت من دوید و پرسید: «چه شده؟»
گفتم: «ببینید قطب‌نما بجای شمال، جنوب را نشان
میدهد.»

— واقعا عجیب است من که سر در نمی‌آورم اگر خطا طوت
باشد اولین بار در دریای لیدنبروک سوزن قطب‌نما بجای شمال
جنوب را نشان داد؟
— بلی، کاملاً یادم هست و فکر میکنم حالا علت آنرا دریافته‌ام.



شوخی الکترومیت

ضمن طوفان دریای لیدنبروک گوی آتشینی که دوروبر ما می‌چرخید
همه فلزات قایق را آهن‌ربا کرد و چون عقربه قطب‌نما هم تماماً

شوخی الکتریسیته

آهن ربا شده، بنابراین جهت عکس را نشان میدهد.
عمویم قاه قاه خندید و گفت: «معلوم میشود شوخی
الکتریسیته بوده.»

پس از آنروز، عمویم خوشبخت‌ترین مردم روی زمین بود
- البته بعد از من - زیرا من و گراوین چندی است باهم ازدواج
کرده‌ایم و زندگی سعادتمندانه‌ای داریم.

© Copyright 1990
by *Shirkat-i Intishārāt-i' Ilmī wa Farhangī*
Printed at S.I.I.F. Printing House
Tih-rān, Irān

**A JOURNEY TO THE
CENTRE OF THE
ERTH**

by
Jules Verne

Translated into Persian by
Fireydon Vahman

**Scientific & Cultural
Publications Company**

داستان مسافرت به مرکز زمین از آثار شیرین و خواندنی ژول ورن نویسنده نامدار فرانسوی است. در این داستان خواننده با دانشمند پژوهنده و سخت کوشی به نام «پروفسور لیدنبروک» آشنا می شود. لیدنبروک برحسب تصادف ضمن مطالعه، نامه ای می یابد که در آن راه دست یافتن به مرکز زمین نموده شده است. او که حقیقت جوی ناشکیبائی است، بیدرنگ بار سفر می بندد و اندک زمانی بعد خود را به ایسلند می رساند و از دهانه آتش فشان «اسنفل» به اعماق پر اسرار زمین فرو می رود.

روبرو شدن با خطرهایی که جان پروفسور و همراهانش را به مرگ تهدید می کند و کشتی رانی آنها در دریائی که نوری مجهول بر آن می تابد و بر ساحل آن گیاهان بزرگی روئیده است، پیکار مرگباری که میان دو جانور تنومند و عجیب در می گیرد، وقوع طوفان و کشف فسیل انسان و مواجه شدن با آدمیزاد از جمله حوادث جالب و آموزنده و هیجان انگیز این کتاب است.